

۴۴۲
بھارت
(جامہ)

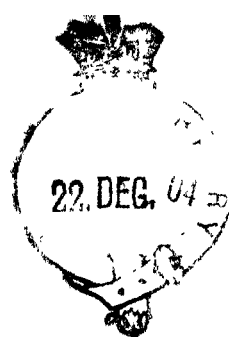


پارستان

۲۶۲۰



نسخہ بہارستان تصنیف کردہ
حضرت مولانا عبد الرحمن جامی
علیہ الرحمۃ بہ تمتع
نسخہ کاتبان
ختم تحریر پذیرفت
کتبہ عامہ
ازادیت علی غفرانہ
العلاء الولی
آخری شہر ربیع الاول ۱۲۸۶ھ



50614.

بسم الله الرحمن الرحيم

صلی الله علیک یا محمد

جو مرغ امر دسی بال آغاز : نه از نیر دسی حمد آید پر روز
بمقصود نرسیده پر بریزد : فتنه زان سان که دیگر بخیزد
هزار وستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که
از منابر انصیان فضل و احسان سخن اصوات و طیب الحان
علی الدوام خوانند و بسامع حاضران مجامع قدس ناظران
منظر انس علی مژالشهور و الاعوام رسانند
صانع کلد کلبستان سپهر : یابند از گلشن صنفش و رقی

یا بود بهر شاخا و ناسن ^{دری پی} بهر شاخا زور و گوهر ^{دری پی} طیف
 جلالت عظمیه ^{دری پی} جلالت ^{دری پی} و علیه ^{دری پی} کماله ^{دری پی} و هزاران سرود
 تجت و دور و از کوی ^{دری پی} عند لیان ^{دری پی} بستان ^{دری پی} برای فضل وجود
 که سطران بزم ^{دری پی} شهود ^{دری پی} و معیان ^{دری پی} عشرت خانه ^{دری پی} وجد وجود
 بر کل روضه ^{دری پی} ابلاغ ^{دری پی} که هست ^{دری پی} کل این ^{دری پی} باغ ^{دری پی} زروین ^{دری پی} عقی ^{دری پی} با
 نیست ز اوراق ^{دری پی} چمن ^{دری پی} مرغان ^{دری پی} با ^{دری پی} بجز ^{دری پی} اوصاف ^{دری پی} جانش ^{دری پی} سبق ^{دری پی} با
 و علی ^{دری پی} صحبه ^{دری پی} و اله ^{دری پی} البقی ^{دری پی} من ^{دری پی} مشکوة ^{دری پی} علومه ^{دری پی} و احواله ^{دری پی} اما بعد ^{دری پی} نموده
 می آید که چون ^{دری پی} درین ^{دری پی} وقت ^{دری پی} و بسند ^{دری پی} و رند ^{دری پی} اجمند ^{دری پی} ضا ^{دری پی} الدین ^{دری پی}
 یوسف ^{دری پی} عصمه ^{دری پی} الله ^{دری پی} عما ^{دری پی} یفضیه ^{دری پی} الی ^{دری پی} التلکف ^{دری پی} و التاسف ^{دری پی}
 با حوض ^{دری پی} مفدمات ^{دری پی} کلام ^{دری پی} عرب ^{دری پی} و اند ^{دری پی} و من ^{دری پی} قواعد ^{دری پی} نمون ^{دری پی} آوب
 اشتغال ^{دری پی} نمود ^{دری پی} و بهر ^{دری پی} شبیده ^{دری پی} نهانند ^{دری پی} که ^{دری پی} طفلان ^{دری پی} نور ^{دری پی} سیده
 و کو ^{دری پی} و کان ^{دری پی} رنج ^{دری پی} نا ^{دری پی} ویده ^{دری پی} را ^{دری پی} از ^{دری پی} تعلیم ^{دری پی} اصطلاحاتی ^{دری پی} که ^{دری پی} مانوس
 طبایع ^{دری پی} و مالوف ^{دری پی} اسباع ^{دری پی} ایشان ^{دری پی} نیست ^{دری پی} بجز ^{دری پی} سلا ^{دری پی} و صفتی

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

و بر خاطر غبار و هشت تنی نشیند بر آبی لطیف پسر و تنجید
 وی ماه کا بهی کتاب کاستان که از انفاش تبر که شمع نامدار
 و اسناد بزرگوار معصوم الدین بعدی شمع از یست حمد اسد
 شوی نه کاستان که روضه ز بهشت خاک و خاکالای کعبه
 با بهایش بهشت را در آن فیض قصه عاشق کو غمنا
 نکته با این نهفته در پرده رشک حوران ناز پرور
 و لکشت اشعار او بلند اشجار از غم لطف تحتها الا بهار
 سطرعی چند خوانی می شد و در آن اثنا چنان در خاطر آمد که تبرکا
 با نفاس الشرفیه و تنبعا لا شعاریه اللطیفه ورق چند بر آن
 اسلوب ساخته شود و جزوی چند بر آن منوال پرداخته کرد و تا
 تا حاضران را و استانی باشد و غایبان را ارغانی و چون
 با تمام رسید و این صورت با تمام انجامید و با خورگه
 چه سازم زبور این نوع و س تا بحشم خم اشعار از آن فرستاد

زبیب و زینب گفت و رانی ثانی مشهور بایر کامکار: نصره الله
 مغرالدوله کهف المنافقین اخضر بریح جلال کعبه و بیج شرف
 شمع بزم و دود تیمور خان سلطان حسین: آسمان قدری کمی
 چون خورشید و قوت جهان: باشد از چشم غایت و بدن او را
 فرض عین: او برین بر دمه وجودش همه حاجات خلق
 کم پسند وجود او بر دمه خود عارفین: اعراسه نقالی آفتاب
 و ضاعف اقداره و او ام اولاده اکرام تحت ظلال مکه
 و سلطانه و انام کافه الانام فی کف عدله و احسانه قس
 گلستان که چه سعدی که وزیر پیش: نام سعد بن زنگی بنام
 بهارستان من نام از کسی یافت: که شاید سعد بن زنگی بنام
 قسطنطین گدزی کن بر بهارستان: نام بر بنی و گلستان
 و از لطایف بهارستانی: بار سته گلها و مید و ریحانه
 و ترتیب این بهارستان بر پشت موصیه اتفاق افتاده

هر روضه بهشت این مثل بر یک دیگر از شقایق بوی دیگر از
 ریاحین نه شقایق را از پایال باد خزان پژمردگی و نه ریاحین را
 از دست برود و وی افسردگی دهد و میده مرغزارش ریخوار
 شکفته لاله زارش در نواحی ز سببم لاله را خوب بنا کوشش
 ز باران غنچه لای در مرا می عزیز الدمع من عین الشوائف
 کثیر الصنک عن ثغیر الفاحش اشارت میکند بر کسی که می نوش
 فان العفوللات ماحی با همی رسم که از لطف اشارت
 کند بر هیرکاران را مباحی و نه نما سر از شاخایان این باض
 خالی از غار ملاحظه اغراض و فحاشاک مطالعه اغراض آنکه چون
 بقدم اتمام بر بیان بگذرند و بخطر اعتبار و اینها بگردانند
 که در ترتیب شان سخن جگر خور و سب و در ترتیب شان
 جان شیرین برب آورده دعای پاک کنند و به نمانی نشاو
 گردانند و هر کس ز نیک بنحمان : : : : : نمان رس و درخت

و ساینه نشیند یا مروه بچیند آن به که پیش گرد آید
 راه کرم سپار و رسم دعا گزیند آنگوید که بنده جاگیر معصیت
 هموان از خدا پرواز خود تهی نشیند؛ اجز راه او بنوید خبر و راه
 جز نام او بخوید نگویید خردی او نه بیند روسته نخستین
 در نشه ربا حیر چین از باین و در بنیان راه هدایت
 و صد نشینان بارگاه ولایت سید الطایفه بنید میگوید
 حکایات الشایخ نه چند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ و علم
 معرفت راسخ لشکر است از لشکر خدای تعالی که بشوید دل
 که عنان غریمت تا بد مخالفان نفس هوا را روی در هر غریمت
 یابد نفس هجوم نفس هوا اگر سپاه شیطانی اند؛ جو زور
 بر دل مرد خدا پرست آرد؛ به بحر جنود حکایات رهنما باشد
 چنانکه آنکه بران اهر من شکست آرد؛ خدا تعالی را برود
 خطاب میکند که او کلاً نقص ملک من انبار الرسل

ما کثرت به فواک می بخوانیم بر تو قصه های بیغیران تا دل ترا نهد
 گردانیم بر آنچه هستی در آن ^{است} چه صورتی بدست ساز می نازد
 ز فتح صور دم عارفان جانش ^د و اگر شود منزلت ^د
 ز جنبش طبع ^د بشرح قصه صاحبان جانش ^د به برآ
 رضی الله تعالی عنه اصحاب خود و وصیت کرد سب که از هر پیری
 سخنی یاد گیرید و اگر نخواهید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید
 به این آئی تو که از نام نومی بار و عشق عاشق شود آنکس که
 بگوید ^د آری زود بام نومی بار و عشق ^د و خبر است
 که خدای تعالی خود ای قیامت باینده از مفسدی بی باکی نترسند
 گوید که فلان دانشمند با عارف را و فلان محقق شناسنی
 گوید اری می شناسم فلان ^د که ترا بوی بخشیدم قصه
 قدر من و وصف عشاق نوزان ^د است ^د تا که نم کام
 ارادت بقامات و مصل ^د و در نظم نقش شده نام ^د

ورت : ما بس بود نامه اعمال را مهر قبول سه می سقطی قدس
 جنید را کاری نمود بموجب و نخواهی بآن قیام نمود
 کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته که سمعتُ حاد و با بخت
 فی التَّوْبَةِ وَ يَقُولُ : اَبْلَى وَ اَمَّ مِنْكَ مَا يُمْكِنُنِي اَكْبَرُ حَذَرَ اَنْ
 اَتَقَارِقُ قِيَّتِي وَ تَقَطُّعِي جِلِّي وَ تَجْرُؤُنِي اَعْمِي خُونِ مِغْرَمِ وَ اَزْوَاجِ
 پنهان دارم . که هر چه این دو چشم کرمان دارم : جنید
 ولی بوی صفا دارم : صد و غایب بران نهیم بجزان دارم
 و هم جنید پس سره گوید که روزی بخانه سزنی در آمد این
 میخواند و میگفت شعر : لا فِی السَّهْرِ وَ لا فِی النَّبْلِ لِي فَرَحٌ
 اَعْلَا وَ بَالِي اَعْلَا النَّبْلِ اُمُّ قُصْرٍ : فی نَبِ نَهْمِمْ نَهْمِمْ نَهْمِمْ نَهْمِمْ
 خواهی نب من در ان خواهی کوتاه عین قدس مدح روح
 بر رسیدند که مرید گیت گفت مرید آن است که از نعت ما حضرت
 حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد هیچ چیز نبارد و هیچ

نهروازو با عید بهر تو بهر و بچر بشناخته ام : : نامون بهریده کوه :
 بشناخته ام : : از هر چه رسیده پیش رو یافته ام : : تان بحرم
 وصل تو یافته ام : : ابو : : شمعونی قدس : : دست گفته است کوه را
 بنوک سوزن ازینج کندن آسان ترست که کبر از دل کبر بنگدن قطع
 لاف بی کبری من کان از نشان پای : : مور : : در شب یک
 سبزه سبزه بهمان ترست : : واز ورون کردن بهرون
 آسان بگردان کردن : : کوه را کندن به سوزن از زمین آسان ترست
 ذوالنون قدس : : بیکلی از شایخ مغرب رفت بهمت مسأله گفت
 بهر چه آمد اگر آمد که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روئی نیست
 این همه خالق و اندوخته که او را جملی آنجا که اول گام برگزینی خود
 آنجا بود و با سینه زمین پیش برون ز غریبش نه شمت : : و نه غایت
 سیر مکان و شمت : : اکنون که ترا با هم می دانم : : کاندزقم
 بکند شمت پیر برات گوید او با جوینده خود همراه است دست

۶
 دیگری گفته و طلب خود می نازاند : وَ بَعَثَ أَقْرَبُ الیمن جل الوعد قدسه
 آنکه فی نام بدین صفت را زود نشان : دوست برافته مرا و عقب خوش
 نشان : دوست دست من را بنیز بر جا که رو به پای کوهان پیش
 میروم و دست فغان دریند عیاض نمی شاعنه گوید که من حق
 بدو هستی پرستم که شکبم پرستم بعضی ازین طایفه او را پرسیدند
 که سفلت گفت آنکه حق سبحانه را بر بیم و امید پرستند گفتند
 تو چون پرستی گفت بهر دو دوستی که هر دو دوستی می را نهجیت
 و طاعت دارد : بهر جاناز در خود و در توانم بود : قانع
 و حور توانم بود : سر بر تو حکم عشقم نه بخور : زین در حکم صبور
 چه توانم بود : کی شود سوز قبلت کشته زیر تیر و خاک :
 ز آنکه این آتش ز جان روشن او خاست : چون تواند عاشق از طوق
 وفایت سر کشد : آفری آساطوق او از گردن او خاست :
 و وف کرمی قدس او : تفسره گفته است صوفی اینجا همان است

تقاضای همان بر میزان جفاست همان که با دلبود منتظر بود
نه متقاضی قطعه همان توأم در صف ارباب ارادت به به نشسته
بهر چیز که آید ز فراضی به بهمان بخوان گشت دین امید به انعام
ترا منتظم فی منقاضی به نریز به بیستی قدس اندک آسره پرسیدند
که سنت کدام است و فرض کدام فرمود که سنت ترک و نیاست و فرض
محبت مولی قسط که در شریع خداوندان حال به میکنی از سنت و ضم
سوال به سنت آمد رخ زوینا نامتن به فرض او قرب مولی بگفت
شیما با قدس الله قاضی به نور افشا و به بهارستان بروند جمعی
بنظر او وی رفتند پرسید که شما کجا نیک گفتند و دوستان نوز
سنگ بروینت و برانسان حمله کرد و جمله بگریختند گفت باز آید
دوستان که دوستان از دوستان نگریند و از سنگ جفا می
بهریزند قطعه است و دوستان که هر چند دشمنی به بیند و دوست
پیش نبود و دوستان تر به بر سر هزار سنگ ستم که خردان و

بگرد و نایابی عشقش از دستوار تو هم از وی آنند که وقتی میباشند خلیفه طیبی
 همه معالجتی فرستاد از وی پسید که خاطر تو چه میخواهت آنکه تو
 سلطان شوئی گفت اگر من سلطان شوم تو نیک بشوی و بستر بیماری بخیزی
 گفت آری پس ایان بروی عرضه کرد و وی ایان آورد و شبلی از
 بستر رخت و بروی از بیماری اشرفی نی پس بروی همراه پیش
 خلیفه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه گفت نه اینستم که طیب
 چنین بیمار فرستاد آم من خود بیمار پیش طیب فرستاد بودم
 بعد هر کس که از هجوم محبت میبختند و اندطیب خویش لقای حبیب
 چون بر سرش طیب بستی نه قدم ، سنج شفا ز علت سستی
 طیب را سهل عباد ، دستری قدر را ، تا میگوید هر که با دعا کند
 و همت وی آن باشد که چه خورد و دست از وی نشوی ؛ ؛ هر که خیزد
 با دعا و از خواب و نبود در سرش ؛ ؛ خبر خیال خورد و از او این
 بیداری مجوی ؛ ؛ و آنکه نشوید دست چون پای از سر بستر کشند

تا بخوان و مغفرو آرد دست دست از وی بشوی ، ابو سید خمار
 قدم بر آید تا سره گوید که در او ایل طاعت محافظت سرون خود
 میکردم روزی به بیابانی درآمد و بر فرم از قنای من آواز چینی
 برآمد دل خود را از انفات بان و چشم خود را از نظریان نگاه
 داشتیم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد و دیدم که دو سنج
 عظیم بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت
 بر آمدن و نه در وقت فرو آمدن ، تا که گشت دانی صوفی صافی
 ز رنگ تفرقه ، انکه دارد و بیک رنگی درین کاخ و رنگ
 نکند سر رشته ترش ز جانان که بغرض ، ره بر و گیر و زیگو
 شبیر و دیگر سو بیک ، و هم و کینه فتنه سره هر که همان برده که
 بگوشتش فغان سید بکشی نشیده میهود و هر که مضو کرده
 که بی گوشتش فغان سید جز راه آرزو نه میبود رباعی :
 از پنج کسی کلنج و صلت نرسید ، وین طرفه که با پنج کلنج نرسید

هر کس که دودید گویند گرفت بدشت ؛ ؛ ؛ لیکن گرفت گویا آنکه دودید ؛
 ابو الحسن فی قدس سره ^{بجای خود} تعالیٰ سره گوید هر که خدا بخواهد خود را از وی
 به پوشاند هیچ دلیل و خبر او را بوی نرساند ؛ ؛ ؛ چون دلبر از پند
 روند نماید ؛ ؛ ؛ کس نتواند که بدین نزدیک باشد ؛ ؛ ؛ در جمله جهان برون
 باکی نیست ؛ ؛ ؛ اشکال بی طبع جمال آید ؛ ؛ ؛ ابو بکر واسطه رساننده
 گوید آنکه گوید نزدیکم دوست و آنکه گوید دورم بی دوستی خود
 و هستی او ستور است ؛ ؛ ؛ هر که گوید که بان جام جهان فو کم
 باشد آن دعوی نزدیک او از دوری ؛ ؛ ؛ و آنکه گوید که از دورم
 آن دوری او ؛ ؛ ؛ است در بر تو نزدیک او ستوری ؛ ؛ ؛
 و الحیدر ^{بجای خود} قدس سره گفته است که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر
 نیست از دوستی که دوستی دانی برای غرضی یا عوضی باشد ؛
 باقی عاشق که بهر دوست داد نمی خواهد ؛ ؛ ؛ با برادر و صلیش
 ایستادی خواهد ؛ ؛ ؛ ناکس تر از او کس نبود در عالم ؛ ؛ ؛ اگر دوست

بجز دوست مراد نمی آید: ابوعلی دقاق قدس سره گویند در
 آخر چندان درد بوی پدید آمده بود که آخر هر روز بام برآمدی و
 روی با قباب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی
 و چون گذراندی هیچ جای باند و یگین این حدیث نافعی هیچ جای از
 زبرد زبردگان این واقعه و خبر یافتی هم این جنس سگفتی تا
 اقباب فرستد باید ای مهر کنیزت جز نتواند عالم گردی:
 «نیزین برویم بخش راه آوردی:» امروز کار و بدی کاغذ غرق
 بر رخ بودش کردی در دل دوستی: ابوالمکارم فی نه من شاعر
 روزی با صبا خج گفت چه بهتر بود گفت شنیدم تو بگوئی گفت
 دلکی در دهمه یاد او بود رباعی دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت:
 جز با تو بر صفو خاطر نه نکاشت: با تو خجان فرود رفت کعبه:
 گنجائی هیچ چیز دیگر نکشست: ششیخ ابو سعید ابوالخیر قدس سره
 پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر آوردی نهی مانجه:

کلامی علیه السلام: ای که بکشد قصه و دانش افت: دوست طلب بخت بخت بخت بخت:

۹
 و کف داری بیدی و آنچه بر تو آید بجهی باغی خواهی که بصورتی گری
 برهی ؛ ؛ باید که هوا و هوس از سر نهی ؛ ؛ و آن چنین که داری کف از
 کف بیدی ؛ ؛ صد زخم بلاخوری و از جانتی دریم قدس استغاثه
 گفته است جو افروزی آن سب که برادران خود را معذور داری
 و هر زلتی که از ایشان واقع شود با ایشان چنان معامله کنی که از
 ایشان عذر بایدهاست قطعه جو افروزی و چنین است ای جو افرو
 بسویم گوشش تا گویت راست ؛ ؛ بدی کی آن کز ریفان
 در کداری ؛ ؛ اگر هر طعنه بینی صد کم و کاست ؛ ؛ و بیم آن کز تو
 ناید هیچ گاهی ؛ ؛ چنان کاری که باید عذرشان خواست ؛ ؛ ؛
 بشه جانی رحمة الله تعالی ز مریدی با و کی گفت چون نان ؛
 بدست آورم نمیدانم بکدام ناخورش خورم فرمود که نعمت عا
 فرایدار و آن را ناخورش خویش انکار قطعه چنان
 نمی بخش خویش یاد آری ؛ ؛ که روح را دهد از خوان فقر برنج ؛

بیان حقیقت

۱۱ بناخورشی چو شود طبعش آن زمان مایل ۱۲ چو ذکر عافیتش
 نسبت بهج ناخورشی ۱۳ شعبة ۱۴ چو بدین اندامه کفنه ست
 برهنه از صحت فوکل زیر که چون دلت بدو پیون گرفت و بداده
 خورسندندی پرور کاری گفنی غیر خداستغافیه گرو را پید
 توانگری با تو ۱۵ بهر روزی بدو مکن پیوند ۱۶ مسکی اکفیل خود
 مدبری اخلاقی خود بسند و سفسد ۱۷ بهج ۱۸ تقیه
 کفنه ست همه نیکوئها و خانه ایست و کلیان تواضع و فنی
 و همه بدیها و خانه ایست و کلید آن مائی و منی قسطه جمعیت
 خبرا همه در خانه و نسبت ۱۹ آن خانه را کلید غیر از فروتنی ۲۰
 شترابین آیین بیک خانه ست بسبع ۲۱ و انرا کلید نسبت خبر
 مائی و منی ۲۲ مان احتیاط کن که تلفری ز راه خبر خود را بعض
 خطر شترنگفتنی ۲۳ همه به نسبت ۲۴ ۲۵ کفنه ست
 بنده ۲۶ محبت خداوند صافی نشو و نما ز تمت بر همه عالم بقلند

۱۰
قطعه گر کند جامی بدل عشق جمال انزلت، چشم امید سحران بهشتی
نه بنی، کی مسلم شود عشق جمال انلی، تا برافاق همه تمت
ز شستی نه بنی، تا به باور آید، ایستاده کفنه سب اگر
طمع را به پسند که بدر تو گیت کوید شک و مرد و رات کردا
و اگر کوید پیش تو حبیت کوید انساب مذلت و خواری و اگر کو
غایت تو حبیت گوید بحجت و حرمان گرفتاری آسوده اگر پس
طمع را کت بدر گیت ما با گوید شک و راقدار الهی، تا اگر کو
که کارت جیت کوید ما بخواری از لبان کام خواهی، و درش
برسی ز ختم کار گوید، بحجت ما حیران عمرهای، تا به باور آید
تا به باور آید، نه کفنه سب رنج بخش و طلب آنچه قیمت
انلی برای تو کفایت کرده آند و آن روزیت و ضائع کو
آنچه از تو طلب کفایت آن کرده آند و آن انقباد احکام الهی
از کلام و نواهی قطعه قیمت زینت زانل کرده آند، چند

بی رزق پراگندگی : « فایز زندگیت بنگیبت : » سرکش
 افتاده نیکی : ابوی و داری قدس مدافع سره گفته
 تنگ ترین زندانها معاشرت اخنداوست ^{بهمچو منده} قضاچه کعبه
 زندان است بر صاحبان : « هر کجا بوی زو وصل باریست :
 هیچ زندان عاشق مشتاق را : تنگ تر از صحت اغیار است :
 شیخ ابوالعباس قصاب قدس مدبره درویشی را دید
 که جامه خود را میدوخت هر روزی که راست نیامدی :
 بکشادی و باز بروختی شتیخ فرمود آن بت است آن بت
 صوفی که بخفته و وزیش باز است : اگر نجیبه فقیر
 میزند خوشکاریست : « و حشیش طبع دست او چنانند
 هر نجیبه درشته استنبت زنا رست حصر می قدس بند
 تعالی سره گفته است الصلوة فی الدنیا لا یوجد بعد علمه ولا یوجد
 و جود یعنی صوفی است که چون از وجود طبعی خود خالی نشود

دیگر باز کرد که انقانی لا یرد و بعد از آن چون بوجود حقانی
 و بقائی بعد الفناء متمحق گردد و دیگر فانی گردد و رباعی خوش آنکه
 چو نیت گشت زین نقش مجازا، دیگر بوجود خوشن نامی باز
 زان پس چوین وجود یا زان مایه ناز؛ جاوید برود و عدم گشت
 فزاید خواست بر خست . انی قدس شمسره و قی و نظایه
 بغداد و عظمی کف نقیبی و ف بارین استقامت
 و مسأله پرسید کف به نشین که در کلام تورا سحر کفری بنیم و
 شاید که نه مرک تورا درین سلام بود و بعد از آن بعدنی ان فقیه
 نصرانی شد بر نصرانیت بر و توحید هر کیه بینی که بس از پرورش
 فقر او را؛ در صف زین قلآن نام بارش و روده؛ با و
 بسرا و مبرای خواجه مباد؛ که ازین بی ادبی دین تورا با و روف
 خواجیه سیدانی و خدیوالتی قدس سید شمسره رونمی مدویشی
 پیش آنکف اگر خدای تعالی مگر گردانند میان بهشت و دوزخ

من و نوح را اختیار کنیم زیرا که بهشت را و نفس است و و نوح مراد
 خداست تعالی خواهد او را در گرد و فروموند که بنده را با اختیار چهار
 هرگاه گوید زور و بیم و هرگاه گوید با نیت و شرم و هرگاه بی اختیار خواهد
 کن : بلکه داری به بندگی اقرار : هرگاه اختیار خواهد بود : بندگی
 با اختیار چه کاره است پس نیستی تو : خدایه پرسیدند که آیا
 چیست فرمود که گنبدن و پیوستن : هرگاه ایمان ترا گنبدن و پیوستن
 باید آن قول پسندیده و زومی پسندی حاصل معنی آن گنبدن
 پیوستن چیست : یعنی از خلق گیتی دل جدا پیوندی : خواهی یا نه
 از خدا : آن من : حاصل پرسیدند که سلسله شما یکجا میرسد
 فرمودند که از سلسله کسی بجائی نمیرسد : به از خلق و عصا صدق
 صفائی نرسد : و از سلسله بجز بوی بیائی نرسد : هر دم یکجا رسد
 گو سلسله است : و از سلسله بجز بجائی نرسد : و شب دوم شد
 در شرح شقایق و قافیه حکم که در شقایق شقایق کرم در زمین جلوه یکجا

وارضی خواهرشان خواسته و بشرح و بیان آن مطاوعی ^{بجهدی} فائز نشان
 آراسته فایده حکیم ^{بجهدی} لگویند که حقیقت جبر ^{بجهدی} را بآن قدر که تواند
 بداند و عمل مقتضای آنچه تعلق محل دارد و کمال نفس خود کرداند ^{بجهدی} . بابی :
 خوش آنکه تو ترک خط فانی کنی : اندر بهیر بقای جاودانی کنی :
 کوشش کنی و هر چه توان دانستی : دانی پس از آن هر چه بدانی
 بکنی : ^{بجهدی} بیت اسکندر در آوان جهانگیری بحمله تمام حصار را
 بکشد و بوبران کردن آن فرمان داد گفتند در اینجا حکیمی است
 دانا و بر حل مشکلات توانا و بر اطلب دانستی شکلی و بداند قبول
 طبع دور و طبع اهل قبول از وی بغور گفت این چه صورت است
 و به شکل مهیب است حکیم از آن سخن برآشت و خندان خندان
 در آن آشفته گشت ^{بجهدی} در آن طعنه بر من مزن بصورت زشت :
 ای نهی از فضیلت ^{بجهدی} عجاایب : تن بود چون غلاف و جان :
 شمشیر : کار شمشیر میکنم غلاف : و دیگر گفت هر که را

خلق با خلق نه بگوست پوست بر بدن زندان اوست جهان در وجود
 خود و تنگنالی است افتاده که زندان در جنت آن نیز تنگنالی
 کثافه قطع کسی که با هر کس بدکار برود، همیشه در کف صاعقه
 مستحق دانش، مرد بشخصه زندان مقام او گردان، که پوست
 بر تن خویش است زندانش و دیگر گفت حسود همیشه در رنج است
 و با پروکار خویش ستیز و سنج هر چه دیگران را دهد و می پندد
 و هر چه نه نصیب می دل در آن بند و قطع اعراض است از حکما
 جهان را حکیم، عادت مرد حسد پینه که خاکش بهین، هر چه بیند
 بکف غرغغان بر دارد، که چرا داد بوی بی سبب آن را بدین
 دیگر گفت خردمندان کریم مال بر دوستان ندارند و بخردان لایم
 از برای دشمنان بگذارند قطعه هر چه آمد بدست مرد کریم، هر چه با
 دوستان افتادند، و آنچه انداخت سفلیع لایم، بعد مرگ از
 برای دشمنانند، دیگر گفت با خردان در نهل و فسون آفتاب

آب روی بزرگی بختیست و غبار ذلت و خواری انگیزد
 ای کی بر سفله میدری عابد! نام ترسم بگرگیت برو و نا نا
 مشو افسوس پیشه با خردان! ورنه غر بزرگیت برو و! دیگر
 گفت هر که شیوه منت زنی بدست گیرد و در کد کوب زبردستان
 ببرد قضا و لا کوش کن این مکنه خوش! که مانده است در
 گوشم از نکته طنان! که هر کس نشنید نامهربانی! هنوز داشته
 تیغ نامهربانان! جو اسکندر کوشش خود از آن جواهر حرکت
 دریافت و دانش! چون کفش خویش بر جواهر کرد و عنان از فرا
 آن حصار بر یافت! است افرویدون که در زمین نفقت جز تخم
 نصیب نگشت بفرزدان خود این توقع نوشت که صفحات ایام
 صحیفه اعمال است و در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است
 صفحه دهر بود و دفتر عمر همه خلق! این چنین گفت خردمند جهان پیشه
 کماشت! خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف! رقم خیزد

و انفر کذا انت حکمت یکی از کافه سبب چهل و نوزده حکمت
 نوشتم و آن منتفع گشتیم چهل کله از آن اختیار کردم از آن نیز
 بهره بدست نیاوردم چهار کله از آن برگزیدیم و از آن باقیمانده
 میطلبیم اول آنکه زمان را چون مردان محل اعما و مگردان زیرا که آن
 اگر چه از قبیله معملان آید از آن قبیل نیست که معتمدی شاید قطعه
 عقل زن ناقص است و در پیش نیز هرگز نش کامل اعتقاد مکن اگر بدست
 از وی اعتبار گیرد ورنیکو بروی اعتقاد مکن و آنکه ببال مغرور
 مشو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت الامر ببال حوادث روزگار
 مشو و باغی مغرور مشو باغی چون بخیران زیرا که بودمان جواهر
 گذران زیرا که بر گذران اگر چه کوه بار و ناخاطره نهند مرد و خروند
 بران زیرا که اسرار نهانی گشتنی خود را با هیچ دوست و بیگان
 منه زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد
 قطعه ای پس سری کش از دشمن نهفتن لازم است زیرا که کلاه افشا

آن بادستان کم‌دم‌ن‌تی، وین ام‌بیار کز سیر سپهر کج
 نهاد؛ و دوستان دشمن بخود و دوستها دشمنی چهارم‌ن‌که
 جز علمی افزا نگیری که تبرک آن بتره‌مند میری از فضولی بگزیند و آنچه
 ضروریست در آن آویز قطعه علمی ناگزیر بود باشد بدان گرای؛
 و آنرا که از آن گزین بود حجت و جو کم... و اندم که حاصل تو شود علم باگز
 غیر از عمل موجب آن آرزو کم... سکت این منفع کو بکتب خانه
 حکما دهند را بر صد شتر می‌کشند ملک ایشان است دعا
 اختصار کرد بن شتر را آوردند و بتکرار است دعا، بر چهار کلمه
 قرار گرفت کلمه نخستین در ولایت پادشاهان بعدالت شمنو، چو گردد
 شاه عالم عدل‌پیشه، شود آسایش که و هم‌همیشه، چو نالد
 بی‌دلی از سینه‌ریشی، بود یکسر ز غیش ظلم‌کشی، خلاصی از زهر
 بیج بر بیج، ز نشان عدل می‌باید و گریج، ظر و دیم در صیت
 رعیت نه‌کوکاری و فرمان برداری شتر تخم ظلم‌شاه نافرمانی در

بود؛ و بوجوکاری حاصل آن گشته کی کندم بوده طعمه سوم
 در محافظت صحت ابدان کج ناگرسنه نشوند دست بطعام پیارند و
 چون بخورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بردارند قطعه
 آن به که ز اسباب مرکب بریزی و از تنگ طبیبان و غلگ بری
 ناگشته تهنیده بخوان نشینی زان پیش که معده پر کنی بخیزی
 چهار در نصیحت نان که چشم از روی میکانحان دور دارند و
 از چشم نامحوران مستور قطعه زنانش بود که بهر کس نیست محرم افشا
 اگر چه مردم چشم روی نماید؛ بروی هر که نه جفت و سیست اگر چه
 بحسن بود و چو ماه فلک چشم کشاید نه سمت چهارم که چهار پاوه
 پرواخته آند که گویایک نیزست که از چهار کمان انداخته آند سر
 نغنه ست که هرگز پشیمان نشدم از آنچه گفته ام و با بگفته که از
 پشیمانی آن در خاک و خون نغنه ام قطعه خامش نشین کشیدن
 بنجامینشی؛ و بهتر گفتنی که پشیمانی آورد؛ و از بهتر منزه پشیمان گشتی

بس فلش گشته سر که پیشانی آورد نه قیصه فرموده است که قدرت
 من بر با کفته پیش از آن است که بر کفته یعنی آنچه نگفته ام تو انم گفت و آنچه
 کفته ام تو انم نهفت قطعه بهر چه افشای آن بود و سوار با با
 کوب آسانی بهر چه داری نهفته توان گفت و آنچه گفتی نهفت
 نتوانی نه نهان است و نه معنی سخن چنین مانده است که بسیار با
 که برین گفتن سخت تر باشد از پیشانی نهفتن قطعه هر چه ستر
 که در خاطر افندت و سرعت کن بپوش بپوشن نگاشتن بهر چه تو
 غرامت اظهار آن ترا به مشکل ترا ندانم پوشیده و نه
 ظاهر نه بدین نگفته زبان کشاو است که حرف که از زبان
 بسته است دست تصرف را از خود بسته است و هر چه ام
 مالک اویم اگر خواهم گویم و اگر خواهم گویم قطعه بخردی را از
 راز فاش و نهان به مثلی نیک بر زبان رفته باین چه تیر است
 و نه قبضه به وان چه تیر است از همان رفته حکایت نه

ملک مهند بخلیفه بغداد و سخنها فرستاد همراه طبیبی فیلسوف بهشت
 در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بیاچی هم است که سته چیز آورد
 که خبر ملوک نباید و خبر سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت
 آن خضابی که موسی سپید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نگردد
 و سفید نشود و در معجونی که هر چند طعام خورد و معده گران نگردد
 و فرج از اعتدال نرفتد سه ترکیبی که پشت قوی گرداند و
 مباحثت آورد و از نکران آن نه ضعف بصیرت و نه نقصان
 قوتی خلیفه خطه بابل که و گفت من ترا ازین نزد انا کمان شستم
 وزیر یک نرمی پیدا شتم اما آن خضاب که کفتی سرایه غرور و
 پیرایه کذب و زورست سیاهی می ظلمت و سفیدی آن بود
 نهی و انکس که در آن کوشند که نور را بظلمت بپوشند قطع ابلیس که
 میکند معنی سفید خود سیاه : از پی بهیرو جوانی را همی دارد
 امید : پیش و انایان که در بند شکار دولتند : یکی بود و نایغ

سید را رونق باز سفید: و اما آن معجون که ذکر کردی من این
قبیل نیست که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چه از آن بخورم
که هر طعم بجائی باید رفت که در فم دیدنی باشد وید و ناشیند
باید شنید و نابوئیدنی باشد بوئید کما گفته اند اگر سنگی بیماریست
در مزاج و شراب و طعام آن مانع علاج نادان کسی که خود را با
بیمار سازد تا با مضطر را بیمار کند و نمیتواند کسب شفا خواهد نمود
تا بان رخنه در مزاج کند و آنکه آن رخنه را از رخنه دعام
هر چه یا بد بدان علاج کند و اما آن ترکیب که فرمودی با شربت
بازمان شغبه است از جنون از قاعده خرد و درست که خلیفه
رومی زمین پیش و ختر کی بدو زانو در آید و ملق و جاپوسی نماید
و عسل و زعفران و خرد و چند شهوت گیری و ایسوی و نادر و غیر
جنون جنبانی چه جنون باشد ازین پیش که پیش زنگی و نشینی
بسر زانو و کون جنبانی حکایت در مجلس است من از حکما هم

فیلسوف رقوم و حکیم سهند و بزرچهر سخن بانجار ساینده که سخن چهره
 چیست رومی گفت بهیری و سستی فنا داری و نمکدستی هفتی
 تن بیمار باندن بسیار بزرچهر گفت نزدیکی اجل با دوسری از حسن عمل
 همه بقول بزرچهر باز آمدند شش پیش کسری زخرو منده حکیمان رفت
 سخن سخت ترین موج در بن لجه غم آن یکی گفت که بیماری و اندوه
 و راز و آن دو گفت که نا داری بهیرست بهم به سبب گفت
 که قرب اجل و هو عمل عاقبت رفت بتر چچ سیم حکم حکم نه
 حکیم بی پرسیدند که آونی کی بخورون شتابد گفت که اگر
 هرگاه که کرسنه شود و درویش هرگاه که بیاید و بخورند آنکه
 نه همدخانه تن به زبیشی و کمی رود و خرابی اگر دارنده هرگاه
 خواهی و اگر نا داری هرگاه که بایی و حکیمی با بگفت
 باید که با داد از خانه بیرون نیایی تا سخت طبعانی کنشالی
 زیرا که سبیری تخم علم و بردباری است و اگر سنگی بایه خشک

مغزی و سبک اسی قطعه خمی خود را ز روزه تیره کن؛ اگر همه علم
 و بر داری به؛ چون نود روزه ما به آزار؛ روزه خواری
 ز روزه داری به؛ چون گرسنه باشی هر آتش با نان که بینی از
 طبیعت تو شهوت آن خیزد و با اشتها بان که نشینی طعمه تو در ایشان
 نه آویز و مصلحه هر چه با بی بخانه از زرد خشک؛ به کران تا چشم
 بخوری؛ تا طعام کسان هوس نکنی؛ و نعطالی خسان طمع هیری؛
 چو میزبان بر کناخوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه
 از جگر خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خون
 تشنه هر که گوید خوان و نان من کیش پای خویش از خوان و دست
 از نان او؛ تره که بویستان خود خوری خوشتر است از بوی
 بریان او؛ شمت پنج خیر است که هر دو اند ز مام زندگانی خوش
 در دست وی نهاند اصل صحت بدن و بهم ایمنی سه به
 وسعت رزق چهار به رفیق شفیق؛ به فراغت هر که ازین محروم

کردند در زندگانی خوش بروی کرد آوروند قطعه به پنج بر سه سبب
 زندگانی خوش: با اتفاق حکیمان شهره آفاق: فراغ دایمی و
 صی کفای معاش: رفیق خوب سیرهدم نکو اخلاق
 هر نعمت که برک زوال پذیرد آن را خردمند و نعمت حساب نگرد
 و عمر اگر چه دراز بود چون مرک روی نمود از آن درازی چه بود
 نوع هزار سال در جهان بسر برده است امر فریغ هزار سال است که
 مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال
 برکانه گشت سحر بنزد مرود و امان نعمت آنست: که زو جانت بود
 جاوید سرور: نه سپیم و زر که چون کورت شود جای: باز
 هیچ سنگت بر سر کوره نیست بزر چهر را پرسیدند که کدام با شاه
 پاکیزه ترکفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران
 از وی نرسند شاه آن باشد که روشنی خاطر و بخور بود
 نیکو انداز حال اندو نیکو بد انداز بد بود و نهایت حجاج را گفتند که از خدا بیجا

بترس و باسلانان ظلم کن منبر آمد و وی بغایت فصیح بود و گفت :
 خدا بتعام را بر شما مسلط کرده است اگرین میبرم شما بعد از من از ظلم نخواهید
 باین فعل که شما راست خدایتان را جز من ندکان بسیار ندانین میبرم مکی
 تبار من بیاید قطعه خواهدی شاه عدل کند عدل پیشه باشن : و کار خود
 که معرکه گیر و دارنت : شاه آینه است و هر چه آینه می آید :
 بر تو فکند قاعده کار و دارنت : حکمت : پادشاهی از حکمی
 نصیحت کرد حکیم گفت از تو سألیم چه رسم بی نفاق جواب گوئی
 زرار دوست ترمیداری یا خصم را گفت زرار گفت چرنت
 از آنکه دوست ترمیداری یعنی زرار اینجا بیکداری و آنچه دوست
 نداری یعنی خصم را با خود میبری پادشاه بگریست و گفت نیکو بگوید
 وادی که همه بند اوین و برین و برین سب قطعه هزار گونه خصوصیت
 کنی نخل جهان : از بس که در هوس بیم و آرزوی زری : : : : :
 دوست زروسیم خصم صاحب آن : : : که گری از کفش آن :

بطلم با زهری : نه متفصاخی و باشد و نتیجه عقل : که دوست الگدزی
 و خصم را بهری : حمایت اسکندری کی از کار و از انزل شریف
 عزل کرد و جعل پس نوی داد روزی آن مرد را بکند و در آمد گفت
 چگونه می بینی عل خورش کلفت زندگانی با و شاه در از با و نه مرد و بل
 بزرگ و شریف کرد و بلکه عمل مرد بزرگ و شریف شود و عمل کم
 هست نیکو سیرتی می باید و داد و انصاف سکندر را خنک
 عمل می باز زانی و همت : همه بایدت منصب بگوش :
 تا بفضل و نه کنی پیوندد : نه بمنصب بود بندی مرد : بلکه منصب
 شود و مرد بوند : حسیست که کار از دست گردن زشت آید تندی از
 با و شاه و حرص بر مال از دانا بآن و بخل از نواکران قطع این کجاست
 کیش بخار و زشت : از دست کس خامه نکارنده : تند نمی خوی با و شاه
 قوی : حرص دانا و بخل دارند : حکیمان گفته اند که هیچ کس بهمان
 بعمل آبادان گردد و بجز ویران شود و عدل از ناحیت خویش نماند

بهزار فرسنگ روشنایی دهد و جوارز جای خود بهزار فرسنگ ،
 تاریکی دهد قطعه بعد کوشش کجین صبح آن طلوع کند ، فروغ آن برود
 تا هزار فرسنگی ظلام ظلم و ظلم هر شود برآید هر جهان بترکی قطع
 عیش و تنگی ، دیت درویشی فقیهت باو شاه صاحب شوکت
 طریقه اخلاط و سابقه انبساطی داشت روزی از وی نسبت با خود کردی
 نفرین کرد هر چند تجسس نمود خبر کثرت تردد و بسیار آمد و شد از
 سبب نیافت از اخلاط او و چه و بساط انبساط او در نور مجید
 روزی آن پادشاه را با وی در مخمری اتفاق ملاقات افتاد و زبان
 بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بفریدی و قدم
 از آمد و شد ما و کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که سبب ناگهان
 بسوال بکه از جهت آمدن اظهار طلال نسع بدرویش گفت آن تو که چرا
 به چشم من از دیر آیدی ، بگفتا چرا آمدی پیش من ، بیستی خیر
 از چه آمدی ، نه روضه سوم در بیان شکفتن شکوفه های باغستان

و ابالت که متغیر بود تا بی نصف عدالت است فایس حکمت در وجوده
 یعنی هر داری^۱ بی عدل^۲
 سلاطین ظهور نصف عدالت است نه ظهور نصف عطمت و جلالت
 نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی بیکانه
 بود لاجرم سرور کائنات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت :
 وَلَيْدْتُ فِي مِثَالِ نَزَمِ السُّلْطَانِ الْعَادِلِ مِثْلَهُ^۳ بهیچکدام در عهد نوشیروان
 برنگشت چشم در جای جهان : بهیچکدام از ظلم از ان سادو ام
 که در عهد نوشیروان ندانم : چه خوشگفت آن ناصح بخواه
 بگویش دل آن ستم کاره شاه : که از ظلمت عالم اندیشه کن : بی
 از مومن عدل را پیش کن : اگر عدلت از ظلم ناید فرج : و گریه
 باورن ظلم نه : در تو آری جهان است که هیچ هزار سال سلطنت عالم
 نعلق بکبران و مغان داشت و این دولت و خاندان ایشان
 بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم را نمی داشتند و بخت
 که خدا تعالی بداد و علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی

که پادشاهان

که با دشمنان عجم را بدگویند و دشمنانم ندهند که اینان جهان را بعدل
 آبادان کنند آنرا نیکان من در وی نیکانی میکنند قطعه عدل انصاف
 و ان نه کفر و نه دین : آنچه در حفظ ملک مسکاست : عدل بی دین
 نظام عالم را : بهتر از ظلم شاه دین دار است : حکمت فریب با شاه
 حکیم فکر نیست باید نه ندیم نعل اندیشه زبر کلاه از ان بدرجات کمال
 بر آید و ازین بدرجات نقصان نگذرد : هرگز که باید از لب دانسته
 گوهریت : خوشناله ساخت گنج گهر و جبین سینه : دانا دانا از
 جواب حکمت نیک است : از خویشتن در جد این خزینه : احسان
 با دایمی مودعی از مودان با قباد و هم عنان میرفت مرکب وی بدفع
 فضیلت قوایم خود را از دم تا سیم بیا بود نشویر تمام مودعی به بافت
 در ان اثنا قباد و بر ان آداب هم رسامی ملک و هم عنانی سلطانین
 سوال کرد و گفت یکی آن است که در شبی که با دانا و ان پلای شاه هوا
 خوانند که در مرکوب خود را چندان علف ندهند که با دانا و موجب نشویرا

کرد و قباد سخنان می گوید و گفت بدین سخن کیاست و صدق گفت
 که رسیده با نچه رسیده تا آخر و منند که بقاعده طبع رود و از همه
 آداب و بی افتد زره صدق و صواب و یک بخرو که بدست خود
 کار کنند شود از حسن کیاست ادب آموز و ادب است و هم
 سلاطین چون که می آیند که بگویند با لایبر و ندا ما عاقبت نزل
 قهر و نوازل و هزاران کوه بزرگوار انداخته و شک نیست که افغان
 بلند تر از سخت تر خواهد بود و بزرگ آمدن فرو و تران سهل تر
 می بود و ابوان قرب شاه و الا و بان ابوان مروب با رالاله
 که ترسید و انزل ابوان رفتی و از هر افتاد و محکم تر رفتی و می باید
 با دنا و انبیا این طاعت کرد و راست گفتار بکار باشد که احال
 عطا و کما شستگان ایشان را بوی رسانند گویند از خوشبویا و شایسته
 آگاه بود و چون ندیدان با دنا و بیا مدعی گفتی که فلان کس چه خور است
 با فلان زن یا کنیزک می دانسته است و هر چه کرده بود می گفتی امروز

کمان بر دندی که کز آسمان فرشته آید و اکاه می دهد و محمود سبکترین
 قبیل بود ست فرشته چو شاه را بنود اکهی حال سپاه از کجا سپاه
 ز قهر وی خوار کنند بقصد ظلم هزاران پیمان پیش آید به جنگ
 هزاران ترانه ساز کنند دست ارسطو طالع کوی بهترین پاوشان
 ان است که بگریانند کردا کردا و مردار نه انکه مردار مانند کردا و دینی
 می باید که دینی حال حال خود اکاه باشد و حوالی می از حال غافل انکه وی
 از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی می از حال می اکاه و غفلت پاوشان
 که باشد همچو کس با خبر از آنچه افتاد است کردا کردا و مردار
 فی چو مرداری که در شش صف کشیده گریان بتیز کرده هر نفع خود
 برو متعارف است نوشبیردان روز نوروز با مومانی مجلس شد
 وید که بی انعامان که با وی نسبت خودینی داشت جام زرین و نعل نهاد
 تغافل کرد و هیچ گفت چون مجلس شکست شراب دار گفت به مجلس رفت
 تا بحس کشیم که یک جام زرین می باید نوشبیردان گفت که اکس که گفته

باز نخواهد داد و آنکس که دیدن نامی نخواهد کرد بعد از چند روزان شمع در آمد
 جامه های نو پوشیده و موزه نود و پایی که نوشید و انان
 بجایهای می که که اینها از آن است و می دامن نمونه بروشت که
 این نیز از آن است نوشید و انان بخندید و دانست که آن را بفرو
 احتیاج کرد بود و فرمود تا هر شغال موسی دهند قطعه از گناه نوج
 آگاه ننود و در کمیم: معرف با شریان و انان کش عذر نخواه؛
 کن انکار کنه زانکه گناه و در است بلکه بسیار از آن هم تبرکات
 به کناه و سبیت مامون غلامی که ترتیب آب طهارت به
 موسی بود و در چند روز افتابه با سطلی کم می شد یک روز
 مامون با موسی گفت کاشش آن افتابه و سطل که از نامی بری
 هم با فروشی گفت همچنان کم این سطل حاضر را بخر و فرمود بچند
 می فروشی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار موسی دادند
 پس گفت این سطل از تو در امان باشد گفت آری شنویسم

۲۳
 بر زر خرید تنک گیر: تا بدان نفس او بیا آمد: تن با تلاف مال
 از و روح: تا با تلاف جان نه انجامد حکایت میان معاویه
 و عقیل ابن ابی طالب مستقیم بود و مصاحبت بر دوام روز
 در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهره مودت شان غبار ^{نفس} غبار
 عقیل از معاویه ببرد و از آمد و شد مجلس او بای و کشید معاویه
 عذر خدایان بوی نوشت که ای طلب مقصود اعلیٰ نبی عبدالمطلب ای
 مقصد اقصای آل قصی ای آهونا فکنای عبد مناف و ای منبع
 حکام نبی شمس آیت نبوت و نشان شماست و غرر رسالت
 در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگوارسی و علم و بر و باری باز
 که از رفته پشیمانم و از گذشته پشیمان رباعی تا کی هدف
 ناکل کین خواهیم بود: و از دوری تو بیدل و دین خواهیم بود: بر سر
 زمین پیش تو ام رو زمین: و در زیر زمین نیز چنین خواهیم بود: و
 عقیل بوی نوشت که شعر صدقت و قلت سخا غیر آتی: و ارنی آن

لَا أَرَاكَ وَلَا تَرَانِي وَكُنْتُ أَقُولُ مَوَدَّةً فِي صَبَدِ قِيٍّ : وَلَكِنْ هِيَ إِذَا
 مَعَارَفِي : بِعَيْنِي هِيَ كَيْفَ أَرَدُ وَهِيَ بِنَجْدٍ بَايَدُ كَيْفَ مَعَارِفَتِ كِيدُ وَ
 بَكْوِي مِهَابِجَتِ كَرَكِيدُ : نَكِيدُ بِي هِيَ بَانُ نَبْدُ وَبِيدُ كَوِي بَانُ كُنَايِدُ
 مَشْنُونِي هِيَ هُنَّ شُودُ بَا قَوَايِدُ خَبْكَ اَنْدِيشَنُ جَزْجَالِي كِيرَا اَوْشِي :
 جَدِ كَرِ وَخَصْمِيَتِ سَبِيَارُ : اَنْدُ كِي دُشِي آسْتَنِي كُنْدَارُ : بَا زَمْعَاوِي :
 بَا عَتْدَا مَعَاوِيَتِ نَمُودُ وَالتَّمَا سَمِيعُ كَرْدُ وَصَدِ هَزَارُ دُرْمِ بِلُ
 مِصْلُ فَرَسْتَاوُ قَطْعُهُ هُنْدُ خَوَاهِي كَرِ وَعَفْوُ طَلَبُ شُجُو قُفْتُهُ : وَتَقْتُهُ
 وَرَقَاعَةُ يَأْسُ بَارَانِ قَبِيْعُهُ : وَرَنُهُ نَائِدُ يَهْمُ آن رَضْنُهُ بَقْعَارُ
 زَبَانُ : وَرِعْمَارَتِ كَرِشِ كَرِشِ نَخْشَتِ زَرْوَسِيمِ حَمَايَتِ
 حِمَا جِ وَرِشْكَارُكَ : اَزْ شُكْرَايَنِ جَدَا اَفْخَاوُ تَبْلِي بَرَاءِدُ وِدَا اَعْرَابِي
 وَانْخَرَفُ خُودُ جَبْنِ كَانِ مِي حَنْبِيْدُ وَشَمْتَرَانِ كَرُو اَوِي هِمَزُ بَرْدُ هِيَ
 شَمْتَرَانِ حِمَا جِ بَرْدِيدُنْدُ بَرْمِيدُنْدُ اَعْرَابِي سَرْمَالَا كَرُو خَمْتَرَانِ كِ
 كُفْتِ كَمِيَتِ كَرَانِيَنِ بِيَا بَانِ بَا جَاهِي دُشْمَانِ بَرَاءِدُ كَلْعَتِ

خدای روی باد حجاج هیچ تکلف پیش آنکه که السلام علیک یا اعرابی
 و جواب گفت لا علیک السلام ولا حنة الله ولا برکاته از روی طلبید
 گفت فردا آبی ندلت و خواری آب بخور که واحد من رفیق منو که
 نیستم حجاج فردا آمد و آب خورد و پس گفت ای عربی بهترین
 کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و سلم بر غم تو باز گفت
 چه میگوئی و حق علی بن ابی طالب گفت از کرم بزرگواری نام می
 درویشان میگویند پس گفت چه میگوئی و حق عبداللک بن مروان بهم
 تکلف گفت جواب من بگوی ای عربی گفت بد مروی هست پرسید
 از تو که چرا گفت خطائی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا
 از ان بر بر آمده پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق
 فاجر حجاج را بر گماشته است حجاج هیچ تکلف ناکاه مرغی پرید
 آواز می کرد اعرابی روی حجاج کرد و گفت نه چه کسی ای مرد گفت
 این چه سوال است که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری است

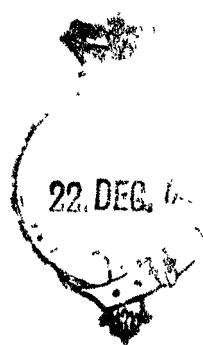
که سرداران ایشان قهی درین سخن بود که لشکریان قهی در رسیدند و بوی
 سلام گفتند اعرابی چون از بادید رنگ او متغیر شد حجاج فرمود تا او را
 همراه ببرند چون روز دیگر بادیاد او کرد و مایه بنها و مردمان
 جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک ایها
 الامیر و رحمه الله و برکاته حجاج گفت من چنان نیگویم که تو گفتی و علیک
 السلام بگفت طعام بخور سی گفت طعام منت اگر اجازت میدی
 بخورم گفت اجازت و اوم اعرابی پیش نشست و دست باز
 کرد و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد طعام پیش آید بخور باشد
 حجاج گفت هیچ میدانند که دوی روز ازین برین چه گذرشته اعرابی
 گفت اصلا الامیر ستری که دوی روز میان من و تو گذرشته است
 امروز افتای آن کن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی اختیار کن
 یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبداللک
 مروان فرستم و یا آنچه او را گفته اخبار کنم تا هر چه خواهد آن کند

۲۴
 اعرابی گفت صورتی دیگر هم می تواند بود پرسید که آن کدام است گفت
 آن که مرا بگذاری که سلامت بیلا و خود باز روم و دیگر نه تو را می بینی
 من ترا حجاج بخندید و فرمود تا ویراده هزار روم دادند و بیلا و وی
 فرستادند قطعه مرو باید که بلطف سخن و حسن خطاب؛ طبع ارباب
 ستم را ز ستم باز آرد؛ تا هر لئیم کی ز احسان و کرم روم گون است؛
 بفسون سخن او را بکرم باز آرد؛ سخاوت یزد و جز و پسر خود بهرام را
 در موضع وید از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو
 و حاجب راسته تا زیاده بزن و از در پرده سرای دور کن و کسی را
 نام برود که در برابر جای و نشان بهرام موجب فرموده پدر عمل کرد اما هنوز
 سیزده ساله میش نبودند این است که سبب غضب وی بر حاجب
 چه بود بعد از آن روزی پدر پرده سرای آمد و خواست که در آید
 حاجب دیگر و بیم دست بر سینه بگذرد و نگذاشت که در آید و گفت
 اگر بعد ازین ترا درین موضع به بنیم سی تا زیاده ات بزم از جهت جای

با حاجب پیشین که وی سی فکر از حیث که میخواست با من کنی این خبر بد
 رسید حاجب دوم را بخواند و نجیب که دو امان نمود و خلعت پوشید
 قطعه خط مشه با به چنان که آستان او عبور نمود و ضمیر نهاده آزاد شوند
 که شدت به در حرم حرمت عرش که سر دولت است به منع نتواند رسید
 با و نتواند که شدت به حمایت وزیر هر وزیر شاه بود بوی نامه کرد
 که باز زکاتمان دریا با رجاء بسیار آورد و آن بعد هزار
 و بنابر برای پادشاه و خرمین آمد شنیدم که پادشاه آنرا نمی خواهند
 اگر راست است فلان باز زکاتان بعد هزار و بنابر سود می خورد هر فردی
 نوشت که صد هزار و بنابر و صد هزار و بنابر چندان پیشین قدری دارد
 و چون ما باز زکاتی کنیم پادشاهی کند و باز زکاتی نان چه کنند
 قصه نه طور منصب نان بود که مع و شری به قصد کسب معاش
 خود اختیار کنند پادشاه پیشه کند کار تاجران جهان به تو خود
 بگو که دیگر تاجران چکار کنند حکایت امیر المومنین عرضی مدعنه

در وقت خلافت خود در مدینه دیواری کل میکرد یهودی پیش و نظم
 کرد که حاکم بعصر منای بعد از ارم این خرب و در آوای شن آن قتل
 میکند فرمود که کاغذ بان داری گفت فی سفالی بر پشت و بر آنجا
 که شکاریت کنندگان از تو بمساب آمد و شکر گذاران نایاب از حیات
 شکایت میکنند از ستم حکومت بر خیزد و آخر نوشت که کتبه عظمی
 نه بران مهری زد و نه طغرائی رفتم کرد تا چندان مصلحت عدالت نیست
 سباست و بی خاطر باشسته بود که چمن یهودی آن سفال را
 بحاکم بعصر داد و وی سوار بود از اسب فرو آمد و زمین پوشید
 و جبه یهودی تمام آدا کرن وی سوار استوار بود و قطعه چوبه و نشان
 غیر سباست ها کند از دست گستاخان و بیلی: چو ریز و شیر
 دندان و ناخن: خورد از روی جهان لنگ سبلی: سبایه: :
 جوانی را بدوی گرفتند طایفه کم کرد که دستش میرند تا از مال مسلمانان
 کوتاه شود جوان نباید و کلفت اسی طایفه شعر مراد است چپ و راست

چون خدا می آید است : : روادار که مانند جبرم جدا از است : : خلیفه :
 فرمود که دستش ببرد که این جدی است از خود و خدا بی غما ^{بسی شایسته} است
 در آن از مسلمانی نیست مادرش را به بود بر غماست که انی خلیفه این
 فرزند من است بدستیار می وی روز تا شب می آورم و از دستش
 وی روزی منم ورم قطعه فرزند بود و جوان بخشای : : بر جان منم
 رسیده : : سر رشته روزیم کف است : : هر سنده که این
 برین : : خلیفه گفت که دستش ببرد که من این گناه از وی و می گفتم
 و گناه کاری ترک این جد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت
 انی خلیفه این هم دیگر بی انسان گناهان و از آن معاصی انکار که همواره
 از آن استغفار میکنی و آمرزش می خواهی خلیفه را خوش آمد گفت
 بگذار بدیش قطعه انی خوشان و نا که پیش شاه دم نگاه قهر از کینه خود
 مینمزد : : کینه چون آب می آید لطیف : : شاه : : آبی بر آتش می زند
 حکایت گناهکار بر این خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق آن



آن شده بود و فرمان داد گفت ای امیرالمومنین مقام برکنا و عدل است
و تجاوز از آن فضل و پایتخت امیرالمومنین از آن عالی تر است که از آنچه بلند
تجاوز نماید و آنچه فرو تر است فرو و آنچه خلیفه اسحق و غنی آنکه گناه ویرا
عفو فرمود قطعه عفو از گناه فضل بود انتقام عدل؛ زان تا باین جرم
تا زمین است؛ کی فضل را گذار و آرد و عدل روی؛ و اما که از
تفاوت این هر دو آنکه است؛ حسبیت کو و کی از بنی هاشم با یکی از
ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش برد خواست تا در باب
گند گفت ای عم من دوم آنچه کردم عقل من باین نبود تو کن آنچه میکنی؟
و عقل تو باست قطعه که سفینهی حکم نفس و هوا؛ نه بوفق خرد کن کاری
بر تو نفس و هوا غالب است؛ ^{یعنی ناوای} جبر بره خرد و باری؛ حکایت
زنی را از جماعتی که بر او حجاج خروج کردند بودند پیش وی آوردند حجاج
بادی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته و نظر برین دوخته نه جواب
دی میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران بادی گفت امیر سخن

میگوید و فو از وی اعراض میکنی گفت من از خدا نیستم میدارم که بزرگ
 نظر کنم که خدا تعالی بوی نظر نمیکند قطعه روحی عالم مبین که بر رویت
 آن زود رخ و ریت بکشاند، موی او تا کشان شد ز خدا
 نظر جنتی بقیان حکایت اسکندر را گفتند بچه یافتی آنچه یافتی
 از ولایت و سلطنت و وسعت مملکت با صغیر ^{همه} حسن و جدا ^{استوار}
 عهد ^{دلاری} بباستمال دشمنان تا از غلبه دشمنی زمام یافتند
 و از تقابل دوستان تا وقاعده دوستی استحکام یافتند
 شعر بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر باد دشمنان را
 دوست گردان و دوستان را دوست تر نه حکایت روحی
 اسکندر با سرسنگان خویش برشته بود یکی از ایشان گفت خداوند
 سبحانه و تعالی ترا مملکت بزرگ داد و هست زنان بسیار کن تا
 فرزندان تو بسیار گردند و با دکار تو اندر جهان بماند جواب داد که
 با دکارم و نه فرزندانم دست بکسی سپهنگاهای غیب و سیرت های

نیکو سست نیکو نبود که آنکس که بر دلمان جهان غلبه کرده است زمان بر
 غلبه کند قطع جو نیست پیرین در این قدر یقین که بسرا؛ زخیل بخیر و آن
 یا خرومندان؛ بسست سیرت نیکو حکیم را فرزند؛ زبون زن
 چه شود بر امید فرزندان نه روضه پیم در وصف میوه بخشی
 در خان باغستان جو دو کم و شکوفه ریزینان بنیل وینار
 و درم فایده جو و بخشیدن خیریت با یستی بی ملاحظه عرضی
 و مطالبه عرضی و اگر چه آن عرض معروض ثنائی چنین ثواب خدای باشد
 ثلثه کسیت که ایم آن که نه بهر خرسست؛ هر کرمی کاید از و در وجود
 بهر چه بود بهر ثناء و ثواب؛ بهج و شری گیره احسان و وجود
 قصه هر که مقصودش از کرم آنست؛ که آرد بعالم آوانه
 باشد از مصر خود و شهبه کرم؛ خانه او برون در روانه؛
 جواد می پارسیدند که آنچه بختا جان میدهی و بر سلطان میریز
 بهج و باطن خود و عونی و بر فقران بار منتی می بانی گفت؛ هیهات

حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفیلین است که در دست طبیبان
 اگر چه هر چه طبیبان میدهد بر کفیلین میکند و اما کفیلین خود و مکان دینی
 نمی برد قطعه گریه روزی آنکف خواجیه است روزی و خدمت
 بر سر روز خندان خوش نیست زو منت نمی ؛؛ غیر این جز
 کاسه و کفیلین و یک رنق را ؛؛ به که باشد کاسه و کفیلین از
 همتی ؛؛ صوفی دیگر بر اصف کردن و صفتی از روی شناسای
 و معرفت آوردن فرمود که فلان کس سفره اداست نه سفره دارد
 خود را شریک سفره میدارد نه ملک سفره می شمارد با سایر خیرین
 یکسان است بلکه در نظر خود طفیلی ایشان است فلحوق بهمان سزا
 خویش نهد ؛؛ خواجیه خوان از برای درویشان ؛؛ طفل است
 اگر نمی ؛؛ بستاند ؛؛ خویشتن را طفیلی ایشان ؛؛ حکایت اعراب
 بر امیر المؤمنین علیه کرم الله وجهه درآمد و خاموشی نشست
 و فرمود فخر و فاقه بر جبین او ظاهر بود حضرت امیر از روی پرسید

که چه حاجت

چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که
 من مرفوقم ویرا و عطا کن و غیر از آن مالک است هیچ چیز نبود
 یکی را در قفس ساخت و دیگر را از اراده و بیستاد و چند بیت منا
 حال و حال بلاغت و فصاحت بر بدیهه نشاناکر و حضرت امیر را
 بسیار خوش آمد کسی دیکر را که از امیر المؤمنین حسن امیر
 المؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی بوجده عطا و او شنید
 گرفت و گفت ای امیر المؤمنین مرا تو نگزین این بیت من کرد آید
 و برقت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی
 که فرمود قیمته کل امر ما بحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیز است
 که ویرا می آید از محاسن افعال و بدایع اقوال شد قیمت مرویه
 از سیم و زر است: قیمت و بقدر هنر است: ای بابا
 که از کسب هنر: قدرش از خواجه بسی پیش تر است: و یا
 با خواجه که از پی هنری: در ره بنده خود بی سپهر است:

حکایت از عبد بن جعفر رضی الله عنهما آنکه روزی خرمیت مغری کرد
 درختان قبیله آمد که غلامی سیاه نگاهبان آن بود و بد که سه فرس نان
 بجهت فتنه وی آوردند سگی آنجا حاضر شود و شد آن غلام یک فرس نان
 انداخت بخورد پس دیگری بنده است آنرا هم بخورد پس دیگری را هم بنده است آنرا هم
 بخورد و عبد الله رضی الله عنه پرسید از وی که هر روز قوت تو چیست
 گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویران نفس خود اینا نکر و کی گفت می درین بن
 غریب است چنین گمان می برم که از مصاف دور آمده است و اگر رسیده
 نخواستم که ویران رسیده اندرم بگفت امروز چه خواهی که خورد و گفت
 روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت هر مصلحتی را در سخا خلاصت
 و این غلام از من سخی تر است آن غلام را و درختان را و هر چه در آنجا بود
 بخورید غلام را آزاد و آنها را بوی خوشید و نفس گدایک و طعمه
 خام؛ و بزرگ نفس که کرد و اینا را اگر بود نبوده فی النفل شاید؛ و هر چه
 به سبب گشت اقرار نه حکایت در مدینه عالمی بود عالم و در جمیع علوم و دینی

کامل روزی در پیش بر دستهای افشا و کنیزکی و بی‌مغنی که بمن صحبت
 گذشتن بود.^۱
 غیرت ناهید بود و بجان صورت جرت خورشید شیفته جمال و رفیع
 زلف و خال او شد از سماع غمناش رخ هستی بصورتی بسنی بر دو عالم
 نوازش از مضیق بخودی و فنی سراسر می بخودی سپهر و شعر خوبی روی
 و خوبی آوازها می برده یکی به تنها دل با چون خود مرد و جمع و یک جا
 کار صاحبان شود و شکل با لباس و نانی می کند و پلاس سولی پوشیده
 انقدر در و رگویی با رازینه میگردید و دوستان بلامت او بر میخواستند
 اما هیچ سودمنداشت زبان جالش باین کلمه سکلم بود باین ترانه مفرم که با
 زیر گنده که جلوی آن ولا ویز کند؛ عاقلی ز بلا چگونه بریز کند؛ باوت
 طامت کسان در کوشم؛ لیکن با وی که آتش هم نیز کند؛ این قصه
 بعد از محمد زعفرانی مدینه باز گفتند صاحب کنیزک طلبید و بجهل نزد
 کنیزک انجید و بغر نمود تا بهمان صوت که آن عالم سماع آن گرفتار شده
 نغمی کرد پرسید که این از که آموختی گفت از فلان مغنیه او را نیز طلبید

بعد از آن عالم را بخواند گفت میخواهی که این صوت که شنیده آن شده از
 استادی آن کنیزک بشنوی گفت بل آن مغنیه فرمود تا بان تفتی که در عالم
 بخود و بیفتاد چنانکه تصور کردند که مگر برود عبد الله جعفر گفت دیدم که
 با عشق این مرد و کنایه اقامه بدیم بعد از آن فرمود که آب بر روی نهند
 بخود باز آمد با و گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک این
 مرتبه رسیده باشی گفت و اما که آنچه بهمان است پیش از این است
 که آشکارا شد بر سید میخواهی که این صوت را از آن کنیزک بشنوی گفت
 دیدم که چون از او دیگری شنیدم که عاشق او میسر نم برین چه
 حال من چگونه شود اگر آن را از لب و بیان معشوقه خود بشنوم بر سید
 که اگر در برابر منی شناسایی گفتم گفت شمع کفنی که شناسایی که
 بر او از قول و دین : و اما که در افاق خبر او را شناسم
 تفرمود تا آن کنیزک را بهرین آورد و دست بر روی کرد و گفت این مرتبه
 و اما که در روی جز بگوشت چشم نگاه نکردن آم آن عالم دست

۳۰
 و با عیسی عیسی افتاد و گفت: با عیسی آمیخته زکرم بر دوشی کاظم آوردی
 و از موج فراغم کبار آوردی: صبرم بدل غم فکار آوردی: غلام
 بدو چشم شکبار آوردی: بدو دست کنیزک گرفت و بنجانه خود را
 عبد الله غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان بهر
 بهجت فکر معیشت بخاری بر خاطر ایشان نه نشیند و بفراغت
 از یکدیگر منع توانند گرفت: حایت عبد الله جعفر را و عهد معاهد
 از خزانة بیت المال هر سال هزار درم میدادند چون فوت میرید
 از او پنج هزار درم رسانید ملائش که فنی که این حقوق همه مسلمان است
 چرا یک کس میدی گفت من این را بهر محتاجان اهل دین میدهم
 زیرا که دینی از ارباب حاجت دریغ نمی دارد و بهنمان نوسی کسی را
 همراه به دین فرستادند و در مدت یک ماه همه را صرف کرد چنانکه
 بفرض محتاج شده قطعاً اگر بدست کریم افتد جهان کسیر از جهان
 چه باشد و صد بار از جهان هم پیش از آن شود و دل مردیش

ربش از آن حسرت با چو هست کی به جویش خزینه درویش حکایت
 خلیفه بغداد و دیوکب حشمش شکفت خود میراند دیوانه بپنوی رسید
 و گفت ای خلیفه مرا کشیده دار که در هیچ توست بیت گفته ام گفت بخوان
 بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون باز دید گفت مرا سد درم غایت کن تا
 روغن و زعفران و سنبل و غرور خلیفه فرمان داد تا بهر بنی و برادر دم
 بدهند قطعه چون فل فقر فرو کند بر رخ مری با گریح پادشاه سخاوت
 رواست اما ممدوح چون کیم بود گزینخواه هر بیت را خواند گوی
 کند سناست حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک بن مین
 گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال
 یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بهر کوفه
 به بام سراسی که بر صحرای مشرق بود نشسته بودم دیدم که علمهای سپاه
 از کوفه بیرون آمدند و خاطر من چنان افتاد که جماعت بطلب من آمدند
 از بام فرو آمدم و متفکرا در کوفه در آمدم دیدم که مردی خوب صورت

سوار ایستاده و جمعی از غلامان کرد و آورده اند سلام کردم گفت تو
 کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی آم گرنجینه که از خصمان خود میترسم
 بمنزل تو پناه آورده ام را بمنزل خود آور و در محرو که نزدیک
 بحرم وی بوم نشاند چند روزی آنجا بودم بهتر بر عالی هر چه دوسته
 میداشتم از مطاعتم و مشارب و ملائیس همه پیش من حاضر بود ازین
 هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شدم و باز می آمد یک روز از او
 پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی بچکار می ر
 گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا گشته ست شنیده ام که پنهان
 شده ست هر روز میروم با میدانه شاید و بر ایام و تقصاص بدو
 برسانم چون اثر شنیدم از او بار خود و تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل
 کسی انداخته ست که طالب تنبیل من است از حیات خود سیر آدم
 آن مرد را از نام وی شناسم پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید
 گفتم ای جانم و ترا در خدمت من حقوق بسیار است واجبست بر کن

بجهنم تو دلالت کنم و این راه شد و آمد را برو کوناه کردانم ابراهیم بن
 سلیمان بنم خون پر خود را از من بجواه از من با و نزل و گفت همانا
 که از حیات خود به تنگ آمدی میخواهی که این محنت خلاص شوی گفتیم لا
 و الله که من او را گشاده ام و نشانها گفتیم و هست که راست میگویی
 رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سر در پیشان خفت
 بعد از آن گفت که زود باشد که به پدر من سستی و خون خود را از
 تو خواهی من زینهار می که داده آم ترا باطل کنم به خیر و بیرون ده
 که بر نفس خود این نیستی که گزندی تو بر سام و هزار دنیا عطا نمود
 نکردم بیرون آدم شنوی جوانمردی بیاموز از مردان جهان
 مردی بیاموز در من از کین کین جو یان نگه دار زبانی طعنه
 بدگو یان نگه دار از نیکوئی کن بان کویا تو بد کردی از آن بد خنده
 در ایمان خود کردی چون نیکو کاری کنی سازد نگر و در خبر تو
 آن نیکوئی باز حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افروز

بموف

بدست مسلمانان توهم آن شد که آن را انصاری کرده اند بجای آن
 آتش در خانه های ایشان انداختند و بنشیند سلطان به جماعتی بلکه
 که آتش در خانه های ایشان انداخته بودند گرفت و هر یک را جمع کرد و فرمود
 تا بعد از ایشان رقعها نوشتند و در بعضی کشتن و در بعضی دست
 بریدن و در بعضی نازبان زدن آن رقعها را بر ایشان افشاندند و
 بر هر کس هر رقع که افتاد با وی مضنون آن محاکمه کردند یک رقع
 که مضنون آن کشتن بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما
 مادر می دارم او جز من کسی ندارد و در پهلوی می فکری بود که رقع او
 نازبان زدن بود و می رقع خود را با آنکس داد و رقع دیگر را گرفت من
 مادر ندارم این را بجای می بکشند و آنرا بجای این نازبان زدند
 به بزم و زرجان می توانم؛ خوش آنکس که جوان و بی گناه که در این جهان
 چهل احتیاج یا بر شناخت؛ حیات خود فدای جان او ساخت؛
 به خطایب اصمعی گوید که با کربی آشنائی داشتیم که همواره بتوقع

کرد و احسان بدخاند وی میفرستم یکبار بدخاند وی رسیدم و ربانی
 نشاند و بود و مرا منع کرد و از آن که بروی و آییم و بعد از آن گفت ای همو
 سبب این منع کردن من از و آمدن بروی تنگدستی و نداشت
 که وی این چنین آمده است من باین بیت را بنویستم: **إِذَا كَانَ الْكَلِيمُ**
كَهَاجَابٍ فَمَا فَضَّلَ الْكَلِيمُ عَلَى الْكَلِيمِ و بان و ربان و آدم که این را
 رسان زبانی بر بنام که آمد و رقه را آورد و بر پشت وی نوشتند: **إِذَا كَانَ الْكَلِيمُ قَلِيلًا**
تَشْتَرُ بِالْجَارِعِ الْغَرِيمَ و همراه با نفع
 و بنار و بروی با خود گفتیم که هرگز قصه ازین غریب تر بر من نگذشته است
 این را تحفه مجلس ناموختیم و این سخن گفتیم که ای امیرالمومنین گفت
 از پیش کیم ترین کسی انداجا و عرب پرسید که کیست آن گفت بروی که
 مرا از علم و مال خود بهره و ساخته است و آن رقه و آن ضره را پیش
 وی نهادم چون ضره را بدید رنگ وی برآمد و گفت این بهتر از آن
 من است من خواهم که آن کس را طلب دارم گفت که ای امیرالمومنین و آنکه گفتیم

میدادم که بجهت بعضی کاشان قوخی بخاطر وی راه بدارمون
 یکی از خواص ورا گفت که همراه صبحی چون افرو را به بینی گوئی که این چنین
 ترا میطلبی آنکه تفرقه در خاطر وی نرسید چون آن مرد حاضر آمد ما
 با وی گفت تو آن شخص هستی که وی روز پیش با آندی و اظهار فقر و غنا
 کردی این صُره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی یک بیت عمر
 که آن را صبحی پیش تو فرستاد از ابوی ما وی گفت و الله که آن
 فقر و غنا که وی کردم دروغ نگفتم لیکن خواستم که قاصد ویرا باز گردانم
 مگر خا که امیر المومنین را باز گردانید پس نفرمود تا هزار دینار بوی باز دادند
 اصمعی گفت امیر المومنین را نیز درین عطا بوی طبعی گداز فرمود تا هزار دینار
 نیز ویرا تکمیل کردند و آن مرد را از زر و ندریان خود گردانیدند
 کف صاحب کرم چون بیدرم مانده از ناداری شمر گرد و بر بندد
 ولی در بستان مدخل چنان است که همیان درم را سر بر بندد و صاحب
 حاتم را بر سیدند که هرگز از خود کرم نری دیدی گفت بلی روزی غایب

جیک کو سفند را بشنید و چون به پیش من آید

غلامی بنام فرو آدم وی دوسر کو سپند داشت فی الحال یک کو سفند
 بگفت و به بخت و پیش من آورد و مرا قطع از وی خوش آمد بخودم و گفتم
 و اندک این بنی خوشنود آن غلام بیرون رفت و در آن کاه فی
 چون بیرون آدم که سوار شوم و پدرم که بیرون خانه خون بسیار ریخته
 بر سبدم که این چیست گفت که وی همه کو سفند از خود را گشت و مرا
 ملاست کردم که چرا چنین کردی گفت بجان امند ترا چیزی خوش آید که
 من مالک این باشم و درین غمی کنم این زنت سیر فی باشد و در میان
 عرب پس حاتم را بر سبدم که تو در مقابلان چه دادی گفت سبده
 ششبر سرخ موی با نصد کو سفند گفتند پس تو کیم تر باشی گفت
 بهیما وی هر چه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار
 اندکی پیش نهادم قطع چون که الی که نیمان وار و به بیشتر از
 که شاه جهان به بهدینمی از خزانه خویش حکایت شاعری ^{نظم}
 فایده بدر خانه معن باید آمده چند روز آنجا بود و باز نیافت از ^{بهرین}

باغبان

۳۳
 از باغبان می‌تماس که چون معنِ باغ در آید و برکتِ آب نشیند
 مرا اکاه کن چون آنوقت رسید باغبان می‌اکاه ساخت می
 این بیت را نوشت شعر با جو و معنِ باغ معنای کما جتی و فانی را
 معنِ سواک شفیق و بخت پان نوشت و باب داد چون
 معن رسید بفرمود تا آن گرفتند چون از آنجا اند شاعر را طلبید
 و ده بدره زر بوی داد و آن خوب را در زیر باطخ نهاد
 روز دویم آن خوب را از زیر باطخ بیرون کرد و بخواند غزل
 طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و در روز سوم بهین بود
 عمل کرد شاعر تبر رسید که مبادا پشیمان شود و داده بستاند
 بگرخت چون چهارم روز آن خوب پان را بیرون کرد و شاعر را
 طلبید یافت فرمود که در دهن من واجب بود که ویرا چند اعظم
 که در خزینه من یک دینار و درم نماند اما ویرا حوصله آن بود
 قشقه کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بر پیشش آرد و آن قدر

امید که در دل گنجد؛ بکنایه کف احسان و بخشندگیان؛ که
 نه در حوصله همت سائل گنجد؛ سخایت اعرابی تهیت قدم کبی
 از روستای عرب قصیده گفت و بروی خواند و در آخر گفت
 اَعْلَى يَدِ الْقَوَّةِ بَطْنُهَا بَدَلُ السَّوَالِ وَظُهُهَا تَقْبِيلُ بِنِي طَارِ كُنْ
 بسوی من دستنی که کف و عیادت کرده است بخشش سوال
 و پشت او تقبیل اهل حاجت و سوال آن کریم دست بسوی او دراز
 کرد و چون پوشید بر وجه طیب گفت مویها لقب دست مرا بخوا
 اعلی گفت: بنج شب زبانی انظار و زنت خا پشت چه زیان
 کریم را این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه پیش من از قصیده
 خوشتر است بفرموده ویرا در برابر قصیده هزار درم دادند
 و در برابر آن کلمه سه هزار قطوان لکه بهجت نفک سرگردانند
 چون نیت سخندان بود از جمله فروتر؛ وانی که سخندان که بود
 آنکه بداند؛ بدانند که با زو کور از کور تر و وضعه نجیب

در تعریف وقت حال بلبلان چوین عشق و محبت و محبت نال و برادران
 انجمن عشق و مودت از مقتضات مشکوه بنوشت این حدیث که
 مَنْ عَشَقَّ وَعَفَّ وَكَلَّمَ كَمَا تَكَلَّمَ شَجِيدٌ عَفِيفٌ مَرَكٌ وَجَافِيَةٌ
 عشق آویزد و با لطافت عشق آویزد و در این طریق عفت و کتمان
 پیش گیرد و چون میرد شهید میرد و شرط عفت کتمان از برادران
 که چوین بلبل طبع و هوای نفس آلوده باشند و در وصول بآن بیضا
 توسل جویند و اظهار کنند از قبیل شهوات نفس جوانی است
 نه از فصایل روح انسانی قطعه آن عشق را که نقبت خاص آدمی است ؛
 هر جا که است عفت و ستم از لوازم است ؛ ؛ عشق که هست شهوت
 طبع و هوای نفس ؛ خاصیت طبع سبع درنده ؛ و بهایم است ؛ حکایت
 میان دوغور و مند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه
 بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت ؛
 خاموش باش همانا که تو هرگز استی بعد از خجاک ندیده و چاه

وصال بعد از فراق چشیده و میچاکس در عالم انصافی و لایق
 بیت لطیف تر نسبت و اگر لایق با بان و در اندیش کسب تریت
 قطعه پر قشاده و عشق است جمال دل و دل کند بین حال آنکه بد نیست
 جیلان اگر بین قاعده محبت طلبند وانی به جزم بین بود الجنین کسب
 حکایت وقتی صدیق اگر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوه
 مدینه میگشت و بر در خانه خانه میکرد ناکاه بخانه برسید و
 از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سر
 کرم میراند معنی بیت آنکه قطعه ای طلعت تو بخوبی از راه فرو رفت
 پیش من طلعت تو خورشید زبون از آن پیش که دایه بر لبم
 بر یاد لب اهل تو میجویم غم به سماع آن بیت در فل صدیق رضی الله عنه
 اثر کرد و در کوفت صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آنرا
 یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوا کی میخواندی و این شک
 از برای آنکه میراندی گفت ای طیفه بیغیا بهر روضه میخواند که از من

بگذر فرمود که ازین مقام کام ببرد ام تا سر دل را بر سر نیاید کنیزک آه
 سر دزد دل را آورد یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق نعمت
 بمسی رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و در برابر خرید و بیانی تمام بداد و
 پیش معشوقش فرستاد و قطعه ملا بشاید کامت که صفت خود انداخت
 خیر آنکه از هر کام زمانه فرد آمد در دو کار بر آید و اگر ترا نیست
 نبال تا دل اهل دل بدو آید نه حسرت کنیزی متغییه که بحس غلام و فرزند
 و بلطف تو معروف جمالی بی بدل داشت و حسنی بی غل معنی منظر
 خواجه خود ساز می می نواخت و غزلی میبرد خست نوجوانی که در دل
 هوای او داشت و در سر سودائی او در زیر نظر ایستاد بود و گو
 بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تلوی میکرد و از لذت الحان او
 تنهایی میبرد و خرم آن دل داده محروم از دیدار دوست با کش
 پس دیوار حرمان کوشش بکفایت او دست با ناکاه خواجه سر از منظره
 فرود برد جوان را دید نزدیک خودش خواند و بیا خود بر یک پاینده نشاند

هر دم از هر طای باو چندی میگفت و هر لحظه در هر سهری باو می گری
 می گفت جوان با غا ط فارغ از همه خبر گوشن با خواجه داشت
 و چشم بر کنیزک هر چه آن بغزه سوال میکرد این با بر و جواب میداد
 و هر چه آن بطره گره می بست این بشکر خنده می کشاد و
 چه خوشتر از وصال آن دو عاشق، بر غم و تمنان با هم موافق
 بهم از چشم و بار و در فناء کنار و بوس لجویان بهانه
 چون صحبت تمام میشد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی حاجات
 انسانی قدم برداشت و آن هر دو وارز و منده شتاق با هم
 بگذاشت مجلس خالی گشت و دوواعی مواصلاست از جانبین
 کنیزک زبان بکشاد و دوو مخالطه آن جهان این صدا در داد
 بخدای که آشکار و نهان بند اوست آدمی پیری
 که نه هر کس که و جهان بنیم پیش من از همه عزیزتری چون
 آن نکره را گوشش که فریاد بر آورد و ای ای آنکه مرا چه

دین و دل منزلت است : حسن بهر جهان حاصل است :
 گریست و لم نامل تو نیست عجب : سنگست نه دل ولی که فی :
 یابل است : بار دیگر کنیز گفت که در جهان هین آرزو دارم
 که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خویم
 جوان گفت من نیز این آرزو دارم اما چگونه خدا تعالی میگوید :
 إِلَّا خَلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ یعنی فدا می فای
 دوستی دوستداران بر یک دشمنی برآید گر دوستی :
 گر دو بهر بهر کاران که بر دوستی بهفرزاید نیخواهم که فردا نباشی محبت
 خلل گیرد و دوستی با دشمنی بدل گردد این گفت و دامن صحت
 بگذاشت و برین ترانه راه رفتن برداشت که : این عشق
 دوروزه را دلا باز گذار : اگر عشق دوروزه بر نمی آید کار
 زان سان عشق کنین که دوروز شمار : با آن گری قی فرار دوروزه
 عجب است یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میداشتم و دور

و در زمین دل مستمعان تخم را دوت میکا شستم بهیروی لازم مجلس بود
 و از وظیفه لازم دست تخلف نمی نمود اما دائم آه میزد و اشک
 میریخت و یک لحظه آه اشکش از چشمش نیکسینت روزی در خلوت
 اورا طلبیدم و از وی حجب انرا پرسیدم گفت من مریض بودم
 که غلامان و کنیزگان میخریدم و میفروختم و وجه معاش خود را از آن
 بیع و شتری می اندوختم روزی غلامی صغیر بلب خوشکرناب
 و رنج جو ماه میزد هنوز شکر او را نشسته و ایام ز شیر
 بسید و بنار بخردیم و در تربیت او رنج کشیدم چون شپوه داری
 و دلاری بیاموخت و چهره بد ببری و دلاری برافروخت
 یوسف و اربابا را رشن بدم و بر خریداران شما مل و اخلا
 بر شمر دم ناگاه دیدم که در زینتی اهل صلاح نازنین سواری
 بلکه در خانه زین و بیابانکاری استجا رسید و بکوشه چشم آن
 غلام را بدید و خورا از بارگی در انداخت و در پهلوی او

او منزل ساخت و پرسید که چه نام داری فلکلام و باری چه
 هنر میدانی فلکلام کار میتوانی آنگاه روی من آورد و از من می
 سوال کرد گفتم اگر چه درین مجال یکدینا هست اما بهای می نذر ام
 کامل العیار هست پنج گفتم و از حاضران در بهفت دست
 بدست غلام برد و چیر بدست و بی سپرد و بعد از رفتن
 آنرا و زن کرد و صد دنیا بود و روز دوم و سوم بهین دست
 عمل میکرد و بهین حاله پیش آورد مبلغ آنچه غلام داده بود
 بیصد و بنا رسید با خود گفتم مایه غلام را به تمام داد
 همانا که او بدین غلام معلق خاطر شده است و بر او ای آنچه گفتم
 قدرت ندارد چون او روان شد من نیز بی وقوف وی
 و عقب وی پشیمانم چند آنکه خانه او را یافتیم چون شب درآمد
 برخاستم و آن غلام را بجا مهای نفیس بپاراستم و بپوش
 خوش معطر گردانیدم و بدر خانه آن جهان رسانیدم و

بگو فتم و رکبنا و و بیرون آمد چون ما بدیدیم هت شد قالا وانا
یشد وانا الیه راجعون گفت پس رسید شما را که آورده است
و بمن که را نمون کردن است گفتیم بعضی از انبای ملک این غلام را
خریداری کردند و بیع ما بر چیزی قرار یافت تر رسیدم که نه
امشب قصد این غلام کنم ویرا بنویسم پارم تا امشب
در پناه تو ایمن خواب کنم گفت فوهم در آیی و با وی باش
گفتم مرا همی ضروری پیش است که اینجا نمی توانم بود غلام را
بوی مگذاشتم و من برگشتم چون بجای رسیدم و در بستم
و بر سر بستر پشتم و دوران اندیشه که امشب میان این
چون گذرد و و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدیم
که آواز در بر آمد و غلام از عقب آواز درآمد لرزان و گریان
گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده که
بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان برود و جان بجانان سپرد

سپهر و گفتم سبحان الله آن چگونه بود گفت چون تو زنی
 مرا بخانه و روم برد و برای من طعام آورد و چون طعام خورد
 و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و کلاب
 بر من زد و مرا بخوابانید و بعد از آن آمد انگشت بر خناره
 نهاد و گفت سبحان الله این چه خوب است و چه محبوب و
 مرغوب است و چنان خوش است آنچه نفس من میخواهد و
 هوای من میگوید و عفویت خداوندی از همه سخت تر است
 و گرفتاری آن از همه کس بدتر است بعد از آن گفت انا لله و انا
 اليه راجعون و دیگر باره انگشت بر خناره من نهاد و گفت
 گواهی میدهم که این نجات جلیل است و نهایت امان و امان
 دلیل آن عفت و پاکیزگی از آن اجمل است و ثواب موعود بر آن
 از همه در جمال اکمل برین نفیست و چون او را بجنبانیدم مرده بود
 و بی حیات جاودانی بر من بکسر گفت که این همه گریه من بر

یاد آن جوان است که هرگز عفت و نطافت و لطف و طرافت
 دی از خاطر من نمی رود و حسن و شمایل و لطف و فضائل او از
 نظرم غایب نمی شود و ما با شتم این راه را خواهیم سپرد و چون
 میرم بدین حال خواهیم مرد. یا چون رفت آن نجوایی از عالم
 فزون: در فراقش از همه عالم فزون خواهیم گریست. ریزد
 اکنون خون دل از کوزه زردم خاک: چون روم در خاک نم
 زین گونه خون خواهیم گریست. جوانی سلی نام
 از سلاطین کرام که در قبایل عرب بجمال و آداب مشهور بود و در
 پیشه شیران و معرکه دیران از ضعف و سستی دور:
 در دل از دوزخ هم هوای داشت و در سر از دوسوسه عشق او
 سودائی عمر را رنج طلب برد تا بمطلوب رسید و ضربت غنچه
 خورد تا جمال معشوق خود بدید هنوز در زیرم: وصال جایی
 گرم نکرده بود و از جام وصال جرعه بیش نخورده و غریمت

و غیرت ایش خاصست که ازان منزل در جامی گیر مقام کند
 و در وطن نان ترارام گیرد آن ماه را و عاری نشاند و عمارت
 بآن راه که دلش منجواست براند چون یک مصله ببرید بجای
 خوش و منزل کلش رسید نزول کرد و عاری افزود آورد
 ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکارا شدند بر خاست
 و سلاح بست و در خانه زین نشست چون نزدیک آمدند
 که دشمنان آیند و قصد می دارند بمقابل و مقابل ایشان مشغول
 گشت و بیشتر ایشان لگشت اما زخم های کاری خورد پیش
 و خرم باز آمد و گفت : «آمد زعد و کشتن من خبری» ^{نشر}
 که چه نیست بحسرت نظری آری زخم خونت که ترا چو خونم ریزند
 ما که زلبت کام نگیرد و گری : «و خرم گفت که و الله که اگر تو
 خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم
 آمیخت اما آن به که تو پیش سستی نمائی و این عقده را از

خود بکشی سبیل بفاست و این ترانه آغاز کرد و رباعی از کشتن
 نادرست این چنین درشت . بگر که مرا چه سان بجاک آمدنشت
 آن کز ویم این نقد حیات است بشت . امروز بهشت خود بچو
 بایکشت . پس بر کوهی که بران از زنگریان رنگ می برد
 و از غیرت عقد حامل اشک می ریخت یک تنی براند و آن شمع
 جهان افروز را بیکدم بشاند و روی خاک الوده خود را در غنای
 مایه و آن سنج رویی بار دیگر روی دران سیه روزان آورد
 و چند تن دیگر را سر برداشت و آخر سر نهاد و چون قوم سبیل این
 خبر یافتند جامه دران و مویه کنان بشناختند و آن هر دو
 بمقابله برودند و در یک قبر بجاک سپردند . هر دو را زیرین
 از سر عزت بردند تا نه در روز خوار و در زم بر خیزند
 در ته خاک بیک بسترشان جا کردند تا بهم شاد بختند و بهم
 بر خیزند محتاج جوانی با کمال و جمال و ادب با شکر مقلب بر خیزند

دختری حبلیله از مهتران قبیله جند نام عاشق شد و رابطه و داد
 و اتحا و میان ایشان مستحکم گشت آن راز را از نزدیک دور
 می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند
 اما بکمال آنکه گفته اند عشق مریست که گفتن نتوان بدو صد
 برود نه گفتن نتوان عاقبت راز ایشان بر روی روزافزا
 و مهتر ایشان از شبی که سخن با سخن بروز آمد میان دو قوم این
 جنگ تا آنکه میخه شد و خون با ریخته گشت قوم جند اخیر قوی
 از آن دیار برگزیدند و با اقامت بدیاری دیگر افکندند چون
 شدند فراق نهاد می شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت
 روزی ششتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با
 بیائی و مراد زیارت جند آمد و کاری نهائی که جان من در
 آرزوی وی طلب سیده در روز من در مفارقت او شب
 انجامیده گفت سمعاً و طاعتاً هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرما

بان شنا بنده هر دو برخاستند و راهها بیا راستند یک
روز و یک شب و یک روز دیگر تا شب راه بریدند تا شب
بان دیار رسیدند و رشید که بنزدیک بان قوم فرو آمدند
و راهها را بنحو بآیندند آشناتر آن دوست را گفت خنجر
دشتر گم شده را سرانگهان باین قبیله بگذر و با هیچکس نام
مهرگر کنیز کی فلان نام را که راعیه گو سپندان و محرم راز
های پنهان و سیست سلام من برسان و از وی خبر بدهد
و موضع فرود آمدن ما او را نشان و آن دوست گوید
من برخاستم و بان قبیله در آمدم اول کسیکه مرا پیش آمد
آن کنیز بود سلام آشناتر رسانیدم و حال جدا پرسیدم
گفت منم و وی بر دستش تک گرفته است و در محافطت
آنچه ممکن است بجای می آورد اما موعده شما آن درختان است
که در عقب فلان پشته است باید که وقت نماز غصق را:

۴۲
 را انجا باشید و من زود برگشتم و آن خبر را با ستر رسانیدم
 هر دو برخاستیم و آمده راجله را میکشیدیم تا وقت
 موعده را بموعده رسیدیم با عیونیم در انتظار با گریه و آه
 بنشسته براه یا رکزن ناکاه : آواز محلی و بانگ خلخال آمد
 یعنی خرید که آمد چهارون ماه : استرا از جان محبت استقبال
 کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان
 بر تافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آئی
 که هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نی
 باز آمدم و هر دو بنشستند و با هم سخنان از گذشته و آینده
 در پیوستند و در آخر استر گفت که امشب بنیم آن جام
 که با من باشی و جبهه امید مرا بتاخن مفارقت نخواستنی جدا
 گفت و الله این هیچ گونه میسر نیست و کاری بر من
 این و شوا ری فی میخوای که باز واقعه های پیشین پیش آید

و گردش ایام تبارکی ابواب شدائد و الام برین کنایه است
 گفت و اندک ترا نمیکذارم و دست از دامنتم نمیدارم
 «هر چه آید گوید هر چه خواهد گویند» و اینست
 طاقت آن دارد که هر چه من گویم بجای آرد من بر جاستم
 و کفتم هر چه تو گویی چنان کنم و نه از دست بر جان خود نهم
 و اگر چه جان من در سران رود جامه های خود را بیرون کرد
 و گفت این را بپوش و جامه های خود را بمن پس گفت
 بر خیز و بنجیمه من درائی و در پس پرده نشین شو هر من
 خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام
 است بستان تو در گرفتن آن تعجیل کن و اندکی تعلل
 پیش گیر آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد
 و خواهد رفت تا ما را و دیگر نخواهد آمد هر چه گفت چنان کردم
 چون شوهر وی قدحی شیر آورد من ناز و راز پیش گرفتم

گرفته و می خواست که بر زمین نهد و من می خواستم که از دستش بمانم
 دست من بر قیاح آمد و سر نکون شد و شیر برنجیت و غضب
 و گفت این با من سینه می کند دست دراز کرد و از آن خانه
 تا زیانه از حرم گوردگون زن از پس کفن تا پشت دم بریده
 و به نیروی سر برنجیت شد و جلالت برهم پیچیده شد
 در سطریری نمونه افغی در درازی قرینه ثعبان ^{بوی بادی} بود و تصویر
 مار صنعت او ^{از دنا} لوح تصویر اوست و عریان ^{بوی مار} با برداشت
 پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبل روز جنگ
 بضرات متعاقب و فقرات متوالی نواخت نه مرا زهره
 فریاد که می ترسیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که
 می اندیشیدم که پوست من بپزد و اندر بران نشدم که بر خیزم
 و بنج خنجر او را ببرم و خون او بریزم باز گفتم فتنه نباشی باشد
 که نشانند آن از دست هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر

آگاه شدند مرا از دست او کشیدند و وی را بیرون بردند
ساعتی بر نیامد که ما در حیند برآمد بر کمان آله من جدایم من گریه
و آمدم و ناله برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بروی
کردم گفتم ای دختر از خدای تیر من کار یک خلاف منعم
ست پیش میگیر که یک موی از منوهر تو خوشتر از هزاران
اشتر خود و کیست که تو از برای وی محنت کنی و این شربت
و محنت جانی پس برخواست و گفت خواهر ترا خواهیم فرستاد
تا امشب دم سارو همراه تو باشد و برفت بعد از ساعتی
خواهر حیند آمد و گریه برگرفت و بر زننده من دعا کرد
با وی سخن نگفتم در پهلوی من نجفت چون قرار برگرفت
دست و راز کردم و دوان وی را سخت گرفتیم و گفتم آله
خواهر تو با اشتر و من بجای وی این همه محنت کشیدیم
این راز را پوشیده دارا کنی هم شما قضیت میشودیم

و هم من اول وحشت تمام بوسیله یافت و آخر آن وحشت
 بموانست بدل شده تا صبح آن قصه را میبافتم و میخندیدم
 صبح بدمیدم جدا و آمد چون ما را بیدار پرسید گفت ^{و من گفتم}
 این کسیت و در پهلوی تو گفتم خواهر تو و این نیک خواهر است مرزا
 پس گفت که وی اینجا چون افتاد گفتم این را از وی پرس گذر
 تنگ است جا میخورد بر نفتم و با شسته بستم و هر دو سوار شدیم
 و در راه آمدیم و در انتهای راه این قصه را با وی بگفتم پشت و اکتفا
 و چرا جنهایی تا زبانه را بید و عذر خواهی بسیار کرد و گفت حکما
 گفته اند بار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت یار
 کم نباید و لاگرایت روزی غمی بیش جو یاری با شدت
 غم و غم نیست ^و برای روز محنت یار باید و اگر نه روز راحت
 یار کم نیست و غمی رسیده بگذر رسید و زیر و روی بخاری داد
 غلامی را بروی عرض کردند که چون آنکس غمناک روی مرغ را از آنها

در آردی خبر او بر شید رسانید خبر موافا او را بخوید ند چون از کوفه
 عزم حلت کردند شبندند که در روز اول سبک بست و چندی گشت
 آنکه یزدی بی گناه خشم به تیغ بجزایه به که از خن چوین شوریده
 عالی بگذرد من که از یک روزه هجران پنجین فتم ز دست واک
 جان من اگر ماهی سالی بگذرد این خبر بر شید رشبید ویراحضاً
 فرمود و از حال وی استفسار نمود و دانست که در کوفه بعضی کسی
 گرفتارست زرم کرد ویرا آزاد ساخت و زیر کف جیف بها
 که چنین خوش آوازی آرا و کنند رشبید گفت که ویرای بهند
 چنین بلند پروازی را ندیده اند گزید ای آنکه ترا دولت نمای
 هوس است و آزاد می بندگان ترا دست رس است آزاد
 کن آن را که بود بنده عشق کان دل نده را بندگی عشق نیست
 خبر بولی را که هزار دانا از سودا می او شبید ابودن
 لحظه بر سر کوش از آمد و شد سودا بان هزار غوغا نوبت بولی

خوبی سر آمد و کبک ز شستی از دور و بام در آمد عاشقان بساط
 انبساط باز چیدند و پای از اختلاط و کشیدند با یکی از ایشان
 گفتم این همان یار است که یار بود همان چشم و آبرو بجاست
 و همان لب و دندان برقرار قامت از آن بلند ترست و این
 نیرومند ترین چه دقا هنت و بی غریمیت و بی وفائی و بی آرمی
 که دامن صحت از دو چیدنی و پای راوت از دو کشیدنی گفت
 هیاهات چه میگوئی آنچه دل می برد و هوش می بود روحی بود
 و در قالب تناسب اعضا و لغومت بدن و لطافت جلد و
 آواز رسیده چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده
 چه عشق بازم و با کل شرم و چه نغمه بازم : کل رفت نایغ
 خار و خنجر چه کنم نه نیت شهر و عرس چه کنم نه ناخوان
 قفس آند و حسن و غنای طوطی : طوطی چه پریدم قفس چه کنم :
 و لا رامی که رونق جالش رفته بود و طلعت ریش صفحه رویش

فرو گرفته طالبان از مصاحبت خود صبور میدید و عاشقان را
 از مواصلت خود نفور داشت که حجاب ایشان موی چندیست
 که بر عارض فرسخان دیده و از آن دام پی اندام مرغ ملک
 زبیده حجامی طلب کرد که از بی باری بجان آمده ام و از بی خبری
 بفغان بیا و این حجاب از پیش بردار و این دام را از هم بر
 حجام مردنی طریف بود و طبعی لطیف داشت باکی میراند
 و این قطعه را میخواند ^{نفسه} نوبت خوبی آمد و چو بر آید آن بهانه
 کنز بی عشوه بناگوش و ذوق تیرا شد لوح عارض چو شد از
 موی تراشیده درشت. ^ا چوب ساینست که جز صفی
 دل نخواستند ^ب بیت عاشقی که از دشت حبیب و لکنک بود
 و از دشت رقیب پای در سنگ آرزوی برو که کی باشد
 که آن ساق روی ریش برآورده باشد و پندار حسن از سر
 بیرون کرده تابی تماشایی در صحبت و محبت او توانم بود

بود و بی تکلف و صحبت او فغانم آسود و شنیدم که چون آرزوی
 او برآمد و بار کی حال آن پسر درآمد و نیز چون دیگران از راه
 تمنای او به نشست و دیدن از تماشای حال او بر بیت با وی گفتند
 این خلاف آن است که میگفتی گفت من چه دانستم که این صید
 بهوای من خواهد که نخت و این قید بهوی خواهد گسخت ^{و لغت}
 خوانده ام که ریش پرست پیش و انشور لغت پرواز ^{از}
 لیکن آن پر کرد و بکاک عدم ^{از} میکند مرغ نیکوئی پرواز ^{از}
 رونق حسن تو رفت ای پسر از نهال خشک سر سبز
 مجوی ^{از} خط سبزه با سیاهی میزند ^{از} حرف پند ^{از} جمال
 از دل منبوی ^{از} بکد و موییت ^{از} کز زرخدان سر زود ^{از} کرده
 یکسانست به پیران و موی ^{از} شکایت ^{از} درویشی ^{از} عشق ^{از} جفا ^{از} کینشی
 گرفتارند بسیرای میبد و بد و اشکی میرنجت و آهی میکشید
 و از وی هرگز بچشم رحمت نکاهی نیدید با او گفتند ^{از}

همواره همنامه ستانست و همچو ابی پرستان باور ویشان
 با نیت و با معتقدان جز بر سر پند ارنی طالب هم چو او می باید
 و مصاحب هم چو او می باید هیچ بهتر از آن نیت که دامن از نو
 در چینی و بکار خود نیشینی در ویش چن این بقیست بشیند بخند
 و گفت قطعه در و عشق است مرا بهره زجانان نخورم
 غصه که رو و کرسی حسن تحمل میند^{۱۱} او گلستان حال است
 عجب است که زود^{۱۲} خاکش خار بر و طالب کل کل چینه^{۱۳} حجاب
 خو بر ولی را کند ارادت بکلفه در ویشان کشید و چون نقطه
 مرکز در دایره صوفیان آرمیده دهر شد رخس قبله خدا
 جویان از خدا روی خود دور کردند^{۱۴} قرطبه بوشان این
 شکر گفتار چون گس بر شکر غلو کردند^{۱۵} هر کس او را خط
 خود میخواست و خود را در نظر قبول آومی آراست تا عجب
 درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاصست^{۱۶}

غلغله نیست دور از عشق باز آن کو من بر یکدیگر چون دم از
 عشق یکی معشوق نیکو روز نند؛ طایفان کعبه را چون غنوق ساق
 تیز کام: جایی آن دارد اگر بایکد که بهلوز نند؛ پیر خانقاه که
 او نیز از آن نه کلاه بی داشت دوران دعوی هر دم خود
 گواهی آن پسر را طلب و زبان نصیحت کشید که ای فرزند حمید
 و جوان دل بند با هر کس چون شیر و شکر میامیزد و بر فربس لسان
 ناکس و میا صبر تو آینه خدائلی در بیغ باشد که با هر بی سرو با
 چهره کشائی بهر لحظه عنان بچنگ اغیار دهد: در خلوت خاص
 عام را بار دهد: رخسار تو فرات صفالت زده است
 مرات صیقل از زنگار دهد: چون آن شیرین پسر این نصیحت
 بشنید برو تلخ آمد و ترشش کرده بر خاست و به بهانه
 از خانقاه بیرون رفت چند روز نماند پیر و مریدان از غم مفارقت
 او بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفقان بالاس مزه کو میخورد

واضطرار سفت و بلسان افتقار زبان اعتذار گفتند .
 باز آگه بر تو بهیچکس کج ندا دایم بهر باهر که میخواهی نشین
 از هر که خواهی سگداز : هر چند فریب عقل و خصم و بینی : باز آگه
 دل شکسته را تکینی این بر که بلا و محنت مایینی : با ما
 بطغیلب و یکران بنشیننی آن جوان چون اعتذار درویشان
 استماع فرموده از شیوه تند خوی گذشت و بصحبت آن
 تنها ماندگان مجبور و فراق دیدگان رنجور بازگشت .

بعد از چهار چهره ز جانان چهار چهره خوشتر بود و راحت
 رحمت پس از عذاب ، و صلی پس از فراق و وفاقی پس از ^{خلاف}
 درویدن نسایم ملاطفات و رواج مطایبا ^{سعی} .
 که غنچه لبها را بنجد اند و شکوفه دلبهار را بشکافند از حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم می آید که فرموده است که مومن مزاج
 کن و شیرین سخن باشی و منافق ترش و دگره مجرب و او میر

امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست
 اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بغلی و دائره ترشش رویی
 بیرون آید و رسول صلی الله علیه و سلم عجزه را گفت که عجب آن
 بهشت در نیاید آن عجزه بگیرد و آمد فرمود که خدا اینها
 ایشان را جوان گرداند و خوبتر از آنچه بودند برانگیزد و بخت
 بروند و نیز مرزنی را از انصاف گفت از شوهر خود پرس که در
 و سببی واقع است آن زن بیعت و اضطراب نامش
 شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب پرسید آنچه
 فرمود بود باز گفت گفت راست فرموده اند و چشم
 سفید می است و سیاه می است اما نه بدنی اگر مقبل مزاج
 که عیب ~~مکن~~ شغلست آن بقاعده اهل دین مباح
 دل آینه است و کلفت جد زنک آینه آن زنک را چه
 امکان مقبل بجز مزاج روزی ~~اصحی~~ بر مایه نارو

حاضر بود ذکر با لوده کردند اصمعی بسیار بی اعراب
باشند که هرگز با لوده ندیده باشند و نام او شنیده
نارون گفت ما را برین دعوی که کردی گواهی بگذاران و اگر نه
در غمت این اتفاقاً روزی نارون بشکارت میرفت
و اصمعی با وی بود و بدید که اعرابی حالی از با ویه میرسد
نارون با اصمعی گفت که وی پیش ما آید اصمعی پیش رفت
که امیر المومنین ترا میخواهد اجابت کن گفت مومنان را
امیر می باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بوی ایمان
ندارم اصمعی پیرا و شناسنامه داد و گفت یا ابن الزانیه
اعرابی در غضب شد و گریان اصمعی را گرفت و هر سو
میکشید و شناسنامه میداد و نارون می خندید بعد از آن
پیش نارون آمد و گفت ای امیر المومنین چنانچه این مرد کمان
میرود و او من از وی بستان که مرا و شناسنامه داده است

است نارون گفت دو درم بوی اعرابی گفت سبحان الله
 مرادش نام داده است مراد دو درم دیگر بوی باید داد و گفت
 آری حکم ما چنین است اعرابی روی با اممی کرد و گفت با این الزامین
 روان باش و حکم امیرالمومنین چهار درم بده نارون از خنده پشت
 افتاد پس ویرا همراه بروند چون بقصر نارون درآمد و آن عظمی و عیسی
 بدید و مجلس نارون را مشاهده کرد و چشم وی بزرگ نمود و پیش آمد و
 السلام علیک با امد نارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت:
 السلام علیک با بنی الله گفتند و یحک چه میگوئی و بنی امیرالمومنین
 گفت السلام علیک با امیرالمومنین نارون گفت و علیک السلام که
 ویرا نشانند و ما دیده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر بالود
 در آورند و اممی گفت امید میدارم که دینی مانند که بالوده چه چیز است
 نارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بیره بدهم پس اعرابی دست و را از کرد
 و بالوده نارون گرفت و بوی کمی بایست که هرگز نخورده است:

هرون از وی پرسید که این چه چیز است که منجوری گفت سرکند با؛
 خدای که ترا بخلافت کرم کرده است که من نمیدانم که این چه چیز است
 اما خدا بی‌غالی در قرآن مجید میگوید قَبْلَ مَا كُنْتَ وَنَحْلُ وَرَّأَى
 وَنَحْلُ نَزْدِكْ مَا هِيَ كَمَا هِيَ مِ بَرَمِ كَذَا بِنِ زَمَانِ سَبْ اَصْمَعِي؛
 ای امیرالمومنین اکنون دوبدره بر تو واجب شد زیرا که و بی‌خفا که
 با لوده را نمیداند زَمَانِ را نیز نمی‌داند هرون فرمود تا اصمعی را
 دوبدره دادند و اعرابی را چند انکه غنی شد. کبست دانی
 کریم انکه زبند. نسبت انکه خزائن و ریش هر چه آید بدو چه
 وجه نزل همه کرد و بهانه کرش خلیفه روزی طاعت
 منجور و بره بر بیان پیش وی نهاده بودند اعرابی از با و پیر
 و پرا پیش خواند و بشیره اعرابی بهشت و بشیره تمام در خرمن
 نشست و خلیفه گفت که چنان این بره را میدرشی و غریبت
 منجوری که گویا ما در او ترا سیر و زده است اعرابی گفت؛

۴۵۰

گفت این خوردنیت چنین باید خورد اما تو چنان بچشم شفت
 در روی میگری و از در بدن و خوردن او بدی بری گویا ما
 ترا سیر داده است که خواه بر مال خود آن گونه رحمت
 و شفیق که بچشم شفت می گردد در همه چیز گرفته و برده و
 میش و می اندک خلی : بقداشان بدید ما و فرزند عزیز
 فی النمل که خواجگان و بره بریان هشد پیش تو
 اگر روزی شوی مهران او اگر گنی صدر خند و در دامن از سنگ
 ستم به که از و دانت افتد رخنه و زمان او اگر خود
 از دست تو صدر رخنه بر پهلوی هشت به که پرسی نمی
 کاهی خود از بریان او بهلول گفتند و یواختان به
 بشمار گفت آن چیز از طاقت شمار بیرون است اگر گویند عاقلان
 بشماریم که معدوم می چند بین شستند به که عاقل بینی او را
 بهره نیست نقد وقت از مایه فرزادگی می زید از آفتاب

عاقبتی که در او برآید نقد وقت از مایه فرزادگی

حادثات : شادمان در سایه دیوانگی مستی فاضل
 یکی از دوستان صاحب از خود نامه می نوشت شخصی در
 پهلوی او نشسته بود و بگونه چشم نوشته ویرا میخواند و
 دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن مری
 نشسته بودی و نوشته مرا نمی خواندی همه اسرار خود با تو
 نوشتی آن شخص گفت و الله ای مولانا که من نامه ترا مطالعه
 کرده ام و نخوانده ام گفت ای نادان پس این که میگوئی :
 هر آنکس که دیده بر سر مرد شود مطلع شاییش
 خواند و زو بران کار اگر مرد دارد طمع همین پس که
 نامش نمی زن مجزوم است مستی از خانه بیرون آمد و در
 میانه راه بیفتاد و قی کرد و لب و دمان خود را بیا بود
 سگی بیاد و آن را بیدار گرفت پنداشت که او کیست
 که آنرا پاک میکند و عا میگرد که خدا تعالی فرزندان و فرزندان

فرزندان ترا خدمتگار تو گرداناد بعد از آن سگ باسی برخواست
 و بر روی او بول کرد و گفت بارک الله ای سبیدی آب کرم
 آوروسی تا روی ما شودی نه شراب خواهر برخواستن روا
 که سبکت از قی ناپاک می بیالاید سگ ارمیثانه کرد
 ابروی آب کرم آورد که غسل سبکت ناپاک او کند ^{یعنی بگو که درین} ^{پولک ناپاک} ^{پولک ناپاک}
 قاضی بغداد و بغیر میت مسجد اوینه پیاده بیرون آمد
 مستی پیش او رسید و برایشناخت گفت اعزک الله ایها
 القاضی روا باشد که تو پیاده روی آنکه مطلق سو کند خورو
 که قاضی برگردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون
 چون برگردن او سوار شد روی باز پس کرد که بتک نیز روم
 یا اتمسته گفت میان این و آن آما باید که رم نکنی و نلغزی
 و پیای دیوار نازد و یک روی تا از مزاحمت روندگان ^{مردان}
 باشم گفت بارک الله یا ایها القاضی تو خود قاعده و

کنند

سواری انیک میدانسته چون قاضی بمسجد رساند فرمود
تا ویرا و رزندان محبوس گردانند گفت اصلک اندایها القاضی
این سناری کسی است که ترا از دلت بپا دگی بر ناند بر کوبی تو
در داد و لغت سواری بمسجد رساند قاضی بخندید و ویرا بگذاشت
... مستی بقصد عرب چون راه گزیدت با او برقی کار کن
ای کاروان حکیم موسی است عرض مرد خردمند خرد و دان
پسندش از کتاکشش ناخردان دو نیمم ... جولا هی و خلایق
دانشمندی و دینیها و چون بچند برآمد آن محتاج شد بشیر
و می رفت دید که بر در سرای خود بر سر دریش نشسته جمعی
از شاگردان پیش او صف بسته گفت ای استا و بان و دعوت
احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم
بنشست مدت درس او گذشت و و می مستعجل بود و دعا
آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید

می جنبانیدی جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان بر جنبان
 گفت ای استاد برخیز و مرا تا آتدین نایب خود گردان تا
 من بجای تو سر می جنبانم و تو دو بیت مرا بیرون آور که من
 تعجیل دارم دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت
 نقیه شهر زند لاف آن مجلس عام که آشکار و نهان
 علوم میداند جواب چرازو برسی زان بود که بدست
 اشارتی کند یا سری بجنباند نایبانی در شب تاریک
 چراغی در دست و سبوی زرد و روشنی در راهی میرفت
 فضولی بوی سید و گفت ای نادان روز و شب پیش تو
 یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این
 چراغ را فایده چیست نایب! بخندید که این چراغ نه از بهر خود
 از برای چمن تو کور دلان بخیر و سب تا با من بپلوزند و سبوی
 مرا نشکند طعن نایب! مزنی ای دم زبانی زده :

۱ از آنکه نابینا بکاری خویشتن بینا بود حال دادن از نالون
 به نمیداند کسی گرچه دانش فزون از بوی سبنا بود
 ۲ عمر و ابن لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسبی لاغر
 نشسته . دین لاغرا سبکی که همانا نیافتست خراز
 عظام جوهر ترکیب او نظام غریب عظام آمده بهم ^{لیکن}
 هنوز گوشت نروید از عظام لاغرا سبکی که گوی ^{بجای}
 از گوشت درویشان نیابی از سرناسم کرشن بکادی
 خبر پوست بر استخوان نشان نیابی گفت لعنت بر
 لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فروغ
 زنان خود را فربه ساختند و مرکبان خود را از گرسنگی
 بکذاختند آن شخص شنید و گفت و اصدای امیر اگر نظر
 استنبصار بر فروغ زنان من گماری آن را از سرنی
 اسب من لاغرا شمارسی عمر از آن سخن نخندید و او را چندی

بیرون خرد

گفت خامش که شمع دین مالک^۱ چنین عیش خست ماداد
گفت مسکین ز زبیرا که خدات^۲ در زو و گیر مالک اندازد
مطابق فاضلی که صورتی قبیح و هیبتی کریم داشت بفرزوق^۳
رسید و می‌آید که روی منی بجهت مرضی زرد شده گفت
ترا چه بوج سب که رنگ تو چنین زرد شده است گفت
چون ترا دیدم از کنا مان خود اندیشم رنگ من زرد بآید
گفت در وقت دیدن من چرا از کنا مان خود یاد کردی گفت
ترسیدم مرا عقوبت کند و همچون تو مسخ گرداند چون
رخ ز منت تو بینم دل من عقد آخر اگر گنه فسخ کند زلکه
نرسد ز شومی گناه^۴ قهر آید و جو تو ام مسخ کند
مطابق همین فاضل گوید که با دوستی در راهی ایستاده
بودم و سخن می‌گفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در رو
من نظر میکرد چون نظر کردم می‌آید و در که منت غلام^۵

اشتباه

را گفتم پیش آن زن رو بپوش که چو می نگری غلام باز آمد که می
چشم من کماهی عظیم کرده بود من خواستم که در اعقوبتی کنم
بهیچ عقوبت زیاده از آن نیافتم که باین زشت رو نظر کنم
قطعه نامه مردم چشم زکته شسته نشده؛ اگر چه از گریه
دو صد بار بر آتش کردم؛ تا رهد ز آتش فروای قیامت
امروز ز ما بنظر در رخ زشت نوعذابش کردم مطایبه
حافظ گوید هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی گرفت
بدروکان ریخته گردید که همچنین متخیر شدم که آن چه بود آن
استاد پرسیدم گفت مرا فرموده بود که تمنای بر صورت
شیطان برای من بسیار من گفتم نمی دانم که بر چه شکل بسیار
ترا آورد که برین شکل قطعه بوالعجب رویی کونه داری؟
کس بدین روی و کونه نتوان کرد؛؛ بهر تصویر صورت شیطان
خبر زشت را نمونه نتوان کرد؛ مطایبه شخصی زشت روی را

دید که از کُنا مان خود استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ
بطلبید گفت ای دوست بدن روی چرا بر دوزخ بخیال میکنی
و از آتش دوزخ دریغ میداری قطعه چون نه بینی خود
خود زان روی، بر کسان ناخوش است فی بر تو، اگر بدین رو
در آتش فلند، حیف بر آتش است فی بر تو،
مطایبه زشت روی پیش طیبیت که بر زشت ترین جا
دنبلی دارم طیب نیز در روی او نگریست و گفت دروغ
میگویی اینک روی تری منم بروی بهم و مثل نیت قطعه
ز زشتیت که سلطان شرع نه پسندد، که عضو بافی و
انکر بر بنه کنی، چو رویت از همه جا زشت تر بود عجب
که رو به پوشی و جانی و کر بر بنه کنی مطایبه شخصی
بینی زنی را خواستگاری میکرد و در تعریف خود میگفت
که من روی آم از خفت و سبکساری دور و بر احتمال نگاه

۵۵
 مکاره صورت زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صورت خودی این
 بنی را چهل سال نتوانی بیکدشید قطعه از بنی نزدیک تو باریت
 برهنه تا کی بهرزه روی موی آن و این نهی: هر لحظه سجده
 تونه از به طاعت است: با گرگان زمین خود بر زمین نهی
 مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی او و مینده
 گفت این موی را بکن میش از آنکه رو بنو سر کردو: خواه هر روز گر
 به چنین: از رخ خود نه موی خود گیرد: چند روزی چو بگذرد برو
 رویش از موی حکم سر گیرد مطایبه معاویه و عقیل ابوطالب با هم
 بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده آید قول الله تعالی را
 که آنجا میگوید قُبْتُ يَا أَبَتِي لَعِبَ كَفْتَنْدَارِ كَفْتُ أَبُو لَعِبَ عَمِ عَقِيلِ
 عَقِيلِ كَفْتُ اِی اهل شام هیچ شنیده آید قول الله تعالی را آنجا میگوید
 وَأَمَّا تَهَ حَالَتْ لَطَبُ كَفْتُ نَدَارِی حَالَتْ لَطَبُ عَمِ معاویه است:
 قطعه چون نیت در تو متعصب عیب دیگری: کردن آن نه قاعده مردمان است:

«او خامش است از تو و از عیب تو چرا؛ گو یا کنی بعیب خود آنرا
 که خامش است مطابقه علوی با شخصی در اثنا، نصرت گفت ملاحظه فرماید
 بیدار می دحل آنکه تو موری با آنکه در هر صلوٰه بر من در و درستی
 و بگوئی اللهم صل علی محمد و علی اله کف من الطیبین الطاهرین نیز میگویی
 و تو از آن بیرونی قطع می کنی که ز آل نبی می شمری خویش! هست
 گواه است بر آن پاکی ذات و صفات؛ چون تو دم از طیبات
 میرانی و طیبین؛ کو صفت طیبین با صفت طیبات؛ مطابقه
 مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عا
 بر خاسته قلع و در دعوی می عیان نه از صدق فروغ؛ همد
 ز کبوان کوا امان دروغ؛ بر صاحب دلی در آمد از جانی بخت و
 و بر بر صدر نشان زد و در صف نعال نشست هر چه طلب داشت
 زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش آداب بنیاد ^{بغیر آورد}
 اصحا کفیتند ما این شمع را می شناسیم و می ازین نسبت دور ^{است}

دعوی

۵۶
 و دعوی می در بنصورت کذب و زورنه پدرش ازین خان ملک
 بمولی ست و نه مادرش او برین خانوان رولی قطعه مادرش شهر
 گرد و خانه گذاشت :: پدرش نه و یک بند و دوک تراشت ::
 :: آن یکی از قبیلۀ ارنال :: وین دگر از طوطیۀ او باشت :: اندلایق
 صا و فان این خانوان ست بلکه فراخور مدعیان از راه
 افتاد ست قطعه هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت ::
 :: تعظیم او و طیفه هر بے نصیب ست :: هست او غریب
 و هر براه محبتش :: اگر مال و ملک و جاه بیا ز غریب نیست ::
 - طایبۀ خلیفه با اعرابی و بادیۀ طعام میخورد و دران اثنا نظر
 بر لغمه و می افتاد و مولی بخشم و می آمد گفت ای اعرابی آن بوی را
 از لغمه خود دور کن اعرابی گفت بر مایه کسی که چندان در لغمه
 خورنده نگردد که موسی به بند طعام نتوان خورد و دست باز کشید
 و سوگند خورد که دیگر بر مایه وی طعام نخورم قطعه چو میراث آن نهند

خوان کرم و پیشین؛ که از ملاحظه میهمان کنار کند؛؛ نالکه
 نبر سر خوان لقمه لقمه^{اولا}؛؛ بزرگ چشم به بیند بدل شمار کند؛؛
 سلاویه جمع نشسته بودند و سخن بکمال و نقصان بحال و پر پیوسته
 یکی از آن میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که
 در خانه عروس زیبا ندارد نیم مرد است و هر که در قوف بر سیاحت
 و زیاده ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نشست
 و سیاحت نیکو داشت بانگ بروی نو که ای عزیز عجب مقدمه بروا
 مرا این وایره مروی جان دور انداختی که هنوز نیم مرد و رمی باید
 تا نام هیچ مروی بر من شاید قطعه جان زیاده مروی فنا و خواجیه
 زبیر سر و گی و خام ریشی و مروی؛؛ که هر از فضیلت زمره
 قدم بروی نه نهد از حد و نام مروی مطالبه بهلول برآورد
 و آمد یکی از وز را گفت بشارت باد مرزا ای بهلول که امیر
 ترا بر سر فراقه و خازیر سر و ارگردایند بهلول گفت گوش

کوشن برنج دار و فرمان من بجا آر که از جمله رعایای منی قطعه بشهر بیا
 کا و خرم و میزوق: یعنی که بود خاص شهر یا رفوی: بشمار شکر یا
 زخرس خوک کنی: سخت کس و آید درین شمار نفوی مطابقه:
 توانگری در عهد یکی از ظالمان بر وزیر آن ظالم پیروی را طلب کرد
 و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین چیز
 و از وزارت وزیر بگیر آیده الله سبحانه و این فقیر و حقیر را وزیر
 بخندید و فرمود که میراث و می بدو نیم کردند نمی را بومی گذاشت
 و نیم را برای پادشاه برداشت قطعه ظلم پیشه وزیر شناسد
 خبر حق پادشاه مال یتیم: عدل داند اگر برو به تمام: فضل
 خواند اگر کند بدو نیم: مطابقه ترکی گفتند کدام دوست تر
 می داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت امروز دوست
 به غارت بکنایم و هر چه یابم بر یابم و فردا با فرعون با نفاق و کیم
 قطعه آن شنیدستی که ترک وصف جنت چون شنید:

گفت با و اعطی که آنجا غارت و تاراج هست ؛ گفت بی کفنا بشیر بشا
نزد و فرغ آن بهشت ؛ با کاندرو کونه بود از غارت و تاراج دست ؛
مطایبه کدالی بر در سرالی چنبری خم است که خدا بی خانه از ورون آواز
و او که معذور دار که خاکبشان اینجا نیستند که گفت من باغ نان
بشو اهرم میباشند به خاکبشان قصه چون گدا بر در سرات رسد
هر چه داری بی بهانه مکن ؛ تا نایب بخاطر چنبری ؛ پیش او ذکر
اهل خانه مکن ؛ ریاضه کس در حرم نیل ناپاک سیر ؛ چون نان بود
هفتقه از چشم بشیر ؛ از خانه او توقع نان نبرست ؛ که خاکبشان
توقع چیز دیگر ؛ مطایبه معلی ابر بریار شد و بشیر بر موی کشت
گفت غسال میارید تا و برایشو کفشد هنوز زنده است گفت با که
فحشیت آن زمان که از غسل بارغ شود و خواهد و قطع هر که در کا
خوبش پیش از وقت ؛ منماید حکم طبع شتاب ؛ میخور و روزه
نا رسیده بشب ؛ ؛ میکند روزه نارسیده باب مطایبه

مطایبه بهر معلی گفتند چه بلا احمق گفت اگر من احمق نبودم و دل از نا
 بودمی قطع عیب ما و بود از فرزندی: خلف خویش نه وقف ^{موت} ^{موت}
 کوش است که در است کوست: کشتن است پدربلک خرسب:
 مطایبه از معلی پرسیدند که بزرگتری با برادر تو گفت من بزرگترم
 اما چون کمال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد قطع چو هیچ چیز
 حاصلت چه بهرستی که روزگار فلان در چه چیز بگذرد: شمار عرک
 بکنی نمیدانی: که در مقابل عمر تو نیز بگذرد: مطایبه بیماری
 مشرف بر موت بود شخصی که از دانش لویی ناخوش می آمد بر
 بالین می نشست بود سر به نزدیک می می برد و لقیق شباهت میکرد
 و در روی می نفس میزد هر چند بیمار روی خود می ناقت می می کشید
 میکرد و سر نزدیک تروی می برد چون کار بر بیمار نه تنگ آمد
 گفت ای عزیز نمی گذاری که من خوشم با کنیزه ببرم و بنواهی که مرک
 مرا بهر چه نا پاکتر است بیالائی قطع در جهان اهل فضل نایاب کند

گوهر فضول توان کرد، هر که بوی ربا و مد زایش، نفشش قبول
 نوان کرد، حایب مودی شخصی سید و انا را که کرد و ابا باشد که
 مرا نمی شناسی و رعایت حق من نیکنی آن شخم جبران ماند گفت اینها
 که نویکوئی من چیزی ندادم گفت پدرم مادر ترا خوشترکاری کرد و بوی
 اگر و بر اینجاست من و تو برادران می بودیم آن شخص گفت و آمد
 این خوشی است که سبب آن می شود که من تو میراث می برم و تو زین
 میراث بری قسم کمال طمع آن بود که بر همه خلق، فرضیه است
 که با وی نوزاد احسان سنج، جو خا می طمع او به چنگلی نرسد، فتد
 زنگدلی در مضیق محنت و رنج، سایه کوز بستی گفتند
 آن میخواهی که خدای تعالی بشت ترا چون دیگران راست گرداند با آنکه
 بشت دیگران را چون تو کوز گرداند گفت آنکه همه کوز گرداند با آن
 چشمی که اینان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در اینان نکم
 قفسه خوش آنکه خصم بیبی که طعنه بر نوزند، بر غمی ز زبان بی

چون من

ز جهان عیب رسنه بنشین: وزیر نشین به عیب خوشتران
 باشد؛ که مبتلا شده اورا عیب خود بینی مطابق شخصی نماز میکند
 و بعد از نماز آغاز دعا کرد و دعا می خود در آمدن و بر پشت و
 خلاصی از آتش و وزخ خواست پیر زنی در قفای او ایستاد بود و از
 می شنید و میگفت: خداوند اماره و آنچه میخواهد شرکب گران چون
 آن شخص را می شنید گفت خداوند اماره را در کتش و بضرع نماز بانه
 پیران پیر زن گفت خداوند اماره را بیا مژ و ز آنچه میطلب نگاهدار
 آن شخص روی از پس کرد که این عیب نارسب حکمی است ناسبند بدو
 قسمی که در راحت و آسودگی باین بازی و در محنت و فساد و آزار
 تنه نه منصف باشند آن طالع که کامی: جوابی از خدا بیاگر
 و در راه ناکامی نبی کام: هم از کام نخستین باز گردد: مختار
 زنی از شوهر خود شکایت پیش فاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمی
 نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خیر کردن و نه در وقت ناسختن

و نه در وقتیکه روزه میدادم و نه در وقتیکه نماز میکردم و نه هر شرا
 گفت من ترا از برای این میخواستم من گفتم ایها القاضی حسبه الله
 که مقین کن که در شبها روزی چند بار با من توبه کنی کند نامم بدلم و خود را این
 راست بگویم قاضی گفت و باز گفتم طاقت آن ندارم گفت نه با
 طاقت این ندارم و همچنین میگفت تا به پنج بار رسانیدن گفتم قاضی
 این نیز ندارم قاضی گفت وای بر تو میخواهی که این سبک را هیچ بهره نباشد گفت
 راضی شدم و گفتم ای قاضی بفرمای تا کسی که فیصل خود کند من گفتم آنکه
 قاضی سلطان کفیل من است قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی بگریزی
 و مرا در دست وی اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند بر خیز و بپرو
 که لعنت خدا بر تو باد و در وایها منی کفیل کسی نشود ترسم که
 با هزار غریزی شوی فیل ^{در لایم گرفتن} تن در دهد و بجز جو آمد بوقت کار و هر گاه
 دامنش که شود و فیل کفیل است و پیری که کام جوانی را ندهد بود و از
 قوت کامرانی مانده کنیز کی صاحب جمال خرید و بوقت و صفت و کتا

در کنار کشید هر چند پیر برین بود انا آلتی مساعدت نه نمود باکنیز گفت
 لطف نهامی دست عنایت بکنامی و اندک مالش از خفته را بر خیزان و درین
 بر انگیزان قطع هر رشته آلت من سخت بست ؛؛ مالش باطلی و دای
 نگوین ؛؛ غامی تا سر رشته باگفت ؛؛ یار و رفت در سوار نمون
 کنیزک هر چند دست جنبانید بجائی رسید و هر چند مالش و دکار می کشاد
 شنیدند که این ابیات بگفت و بکنان از آن پیر می نفست قطع بمنزل نا
 آلت پیر ؛؛ بیان لا فخر لاشیه نجسید ؛؛ بزور دست چون خیزانی از جا ؛
 چو داری دست از دگر نجسید : شعر شخصی بر موی ده ^{مردی} درم دعوی کرد
 قاضی رسید که کواه داری گفت فی گفت سوگندش گفت سوگند وی را
 چه اعتبار بیت هر طوطی خورد و هزار سوگند دروغ ؛؛ زان گونه که در بادیه
 اعرابی دروغ ؛؛ جوئی گفت امی قاضی سلمان در مسجد محله امامی ^{بنی} است
 راست کفایت نکو کردار ویرا بطلب بجای من سوگند شنس و نا ظاهر
 این موقوفه را گیرد و مطالبه اعرابی شستری کم کرد سوگند خود که چون باید

بیکدم نفوذ شد چون شتر را بافت از سوگند خود پشیمان شد گریه در گردن
 شتر آویخت و با ملک زد که بخود شتری بیکدم و گریه بعد درم
 آنانی بیکدیگر نمی و ششم شخصی در بخار سید گفت چهارزان بودی این شتر
 اگر این فلاد و در گردن نداشتی قطعاً ایم اگر شتر بخفتت عمل است
 که این رعایت اهل کم برون باشد :: فلاد که زشت بگرفت بند
 هزار بار ز بار شتر فرو نماند :: غایب اعرابی شتری گم کرد با ملک زد
 که هر که شتر مرا این آرد مرا در است و شتر باو گفتمند بهیات
 این چه کار است که سر باری مه از خروار است گفت شما لذت بافت
 و حلاوت و جلدان را بخشیده آید معذور آید قطعاً گم شده اگر چه خیر است
 گوئی :: که غنائی از طلبش تافته به :: هست در قاعده خروار شما
 لذت بافتن از بافته به غایب طبعی آید بند که هرگاه بگو رسنان سید
 روا در سر شیده از سبب آتش سوال کرد گفت از مردگان اگر کسی
 نغمه میدادم به هر که میگندم فریب من خورن است و در هر که بگویم از

از شربت من مرده است قطعه ای برای تو در علاج بمبار علیل : بر آمدن
 مرگ قدم تو دلیل نمطه در کشور مائوت جان سندن : بر نوشته
 ز گردن عزرائیل " بای و گای منعت طب شکسته بازار از تو : هر چند
 برنج بیمار از تو : الممت لیت که عجیب شنود آند : غسال و کفن فروش
 و بخار از تو : ای که از حکا کفنه سب طبیب ناقص دیاست مرعاه را قطعه
 ای که هستی ز طب ناقص خویش : عامه خلق را بجای با : هر چه بگفتند
 نغز نیست : است نغزین تو دعای با مطالبه روزی فصل بهاران
 با جمعی از دوستداران بهوای گشت و نما شامی صحرا و دشت بیر
 رفتم چون در موضع خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور
 آن را دید و زود خود را با بنجار رسانید یکی از حاضران باره سنگ
 خنجره نان پیش سگ اندازند آن را پیش می انداخت اندا بوی کوبی
 بازگشت هر چند آواز دادند انفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند
 یکی از آن میان گفت مباد ایند که این سگ چه گفت گفت این سگ

از بخیل و گرسنگی سنگ بنورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت
و سفره ایشان چه تمتع توان گرفت قطعه خواجہ چون افکند خوان نزدیک
و دور را؛ خطبہ برده را بخاجی درنگ؛؛ خط مسکین کن به از نزدیک
چوب؛؛ بہرہ بجان سبک از دور سنگ؛؛ طایبہ بہری را
گفتند میخوای کہ پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری گفت فی اما میخوای
کہ وی را بکشند تا خاچہ میراث وی بگیریم و خون بہای وی نیز بستانیم
قطعه فرزند کہ خواهد ز پی مال پدر را؛؛ خواهد کہ مانند پدر و مال مانند
خوشن نیست برگ پدر و بردن میراث؛؛ خواهد کہ کشندش
کہ دیت ہم بستانند مطایبہ کتیر کی صاحب جال میکند شت شخص و
عقب وی ایستاد و کینزک باو گفت آنچه خواجہ من با من میکند
میخوای گفت بل گفت بہ نشین کہ اینک خواجہ من از عقب میرسد
تا با تو آن کند کہ با من کند منتهوی کو می باید آمد ز سفر؛؛ ہر کہ از او
رور خانہ گذر؛؛ گفت ای خواجہ بدہ سیم و زرم؛؛ مز و کان ز نفوس

پدرم:؛ زیرکی گفت بد و کافری زند:؛ مقدم او همه را نیت پسند
 ما درت را ز سفر آرد شوی:؛ هر دو کانی ز کس ما در جوشی مطابقه
 شخصی بر شاعری بیستی خواند که قافیه در یک مصرع را و هله مضمومه
 آورده بود و در یکی را و عجمه کسور شاعر گفت این قافیه راست نیست
 زیرا که کجا حرف راست بی نقطه و کجا حرف راست بی نقطه آن شخص
 گفت این را فقط وزن شاعر گفت کجا قافیه مضموم است و کجا کسور
 گفت بنگرید این چنان دان مردیست من گویم نقطه وزن می اعراب
 میکند قطعه آن سفل که مدح را ز دم شناسد: افخ از کسور مضموم
 شناسد:؛ زود در عجمه که چون دم از شعر زند:؛ کو شعر و شعر را ز
 هم شناسد:؛ مطابقه و شاعر بر یک مائین جمع آمدند با لوق آوردند
 بغایت گرم یکی از ایشان مردی که بر آگفت این با لوده گرم تر است:؛
 ازان همیم و غساق که فردا و چهارم سنم خواهی آید و یکی در جواب
 گفت یک بیت از اشعار تنک خود بخوان و بر این خوانم تا هم تو

بیاسائی دهم دیکران قطعه از خنک شعر خوش یکصراع ؛ اگر کنی ؛
 نقش بر در و دوزخ ؛ از جهنم بر دحرارت نار ؛ در حیم آورد بر دوز
 بیخ ؛ شاعری بنص صاحبایه قصیده آورد و هیمت از دیوانی دهر
 معنی زان طبع سخن دانی صاحب عیار گفت از برای ما عجب قطار شمر
 آورد که اگر کسی مهارشان کناید هر یک کجای دیگر آید قطعه هم گفته
 بدعوی می که باشد ؛ به پیش شعر عظیم انگین بیخ ؛ زهر طایع کوی
 چند میتی ؛ بدیوانت به بسم غزلین بیخ ؛ اگر هر یک بجای خود
 رود باز ؛ بجز کاغذ نماند بر زمین بیخ ؛ ؛ خطایه فروق ملک
 بصره را که خالد نام داشت مع کرد و صلیح مع خود خاک که میخواست
 نیافت باین دو بیتش ^{مردوری} مع کرد شعر لفظ غزلی ^{مردوری} من خالد باب کرد
 وَلَمْ أَوْزِ أَنْ أَلْقُومَ حَشْوَاهَا ؛ وَلَسْتُ أَنْ أَخْطَاؤْتُ وَلِيهِ
 فِي مِخْ خَالِدٍ ؛ بِالْمَلِكِ أَسَانِ خَيْرُ نِي نِيَابِه ؛ میگوید قطعه آرسته
 بیرون سرائی دیدم ؛ در مع خداوند سراجیدم ؛ آکو شعاع

شعر را کینه من : از لوثِ حدث جویدش اندیشیدم : چون
 این بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی رستا و پیغام داد که
 باین درم : معنی را که از باطن خود نمون از ظاهر خود را بآن الون بشوی
 قطعه عجب طراز مدوح اگر کند احسان : بجای مدح خود گر جنبک
 و بدگوید : ز بحر خود کند رشتی روان که بدان : ز لوج خاطر او حرف
 دم خود شنوید : مطابقه شاعری بر فاضلی شعر خواند چون با تمام رسا
 گفت این را و خلاصه جایی گفته ام فرمود که دانند راست میگوئی این
 بومی آن می آید قطعه سخن در یکو که اشعار او : ز بحر کدر با صفا
 آید است : زنده صاحب ذوق را بر شام : نسیم که آن از کجا آمد
 مطابقه شاعری پیش طبیب رفت گفت چینی بر دل من گره شده
 و وقت مرانا خوش میدارد و از آنجا فسرگی به همه اعضای من میرسد
 و موسی بر اندام من می خیزد و طبیب مردی طریف بود گفت باز گئی هم
 شعری گفته که هنوز بر کسی نتوانم باشی گفت آری گفت بخوان بخواند

باز گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات؛
 یافتی این شعر بود که در دل تو گره شده بود و شکلی آن بیرون سرایت
 میکرد چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی قطعه ^{سرده} چه شعر سب است
 چون نامش زدانا؛ به پرسی بر زبانش هرزه آید؛ و گریه شربت
 بیمار خوانی؛ تب محرق رود تب لرزه آید طایفه واعظی بر بالایی
 منبری شعری از هر چه گویند بی مزه تر خواند و ترویج آن را گفت و الله
 این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان ^{است} میگفت
 شعری که در نماز گفته شده سب چنین به مزه سب نمازی را کرده
 این شعر گفته شده باشد چه مزه بود باشد قطعه گفتی که دوش گفته ام
 اندر نماز شب؛ شعر که قدر جمله اشعار از خوشگست
 بآن شعر اگر ز منفذ سیفیل آمدی فرود؛ زان یافتی نماز تو همچون
 وضو شکست مطایبه ^{بخت} شاعری همانند برخلل غزلی اکین بخند
 الف بود موصوف؛ گفتن نیست صنعتی به آزان؛ که کنی

حذف از آن نام حروف ؛ مطابقه منظومه آخری وی همین بود
 بدعوی مطلع ؛ کین به مطلع ملک کچ کوهرست ؛ کی سزدیک بحر تنها
 خواندش ؛ زانکه هر صراع بحری دیگرست ؛ مطابقه منظومه آخری
 زاده طبعیت برون باشد نظم آوری ؛ زین سه فصلت کی توان شاعری
 کرداری بخواند و توانی نوشتن یا وزن ؛ چون نیاید زان غل در مصیبت باری

روضه سفتم

دربستان غان قافیه سنج سرابستان سخن در می طربان غزل سرا
 شکرستان نظم گسری شعر و عرف قدما و حکما کلامی است مودائف از
 مقدمات مجمله یعنی از شان اول آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی که موجب
 اقبال باشد بر چیزی با اعراض از آن بفرغ صادق باشد و خواهی و خواهی و خواه
 اعتقاد صدق آن داشته باشد بانی چنانکه گویند بحر یا فنی است بیال
 با عسل چهریست تا قی کرده ز نور و متاخرین حکما با آن وزن و قافیه را
 اعتبار کرده اند تا آنکه در عرف جمهور بحر وزن و قافیه در آن معتبر نیست ؛

بس شعر کلامی باشد موزون و معنی تمجیل و عقید و صدق و عدم صدق
 و حقیقت آن اعتباری و الله و الله و الله اعظم شایسته و ما ارفع مكانه :
 وَاَيُّتُ نَفَرِي اَكْبَرُ فَنِيْلِيَةِ اَبَلُ مِنَ الشَّغْرِ وَاَيُّ شَجَرٍ اَعْلَى مِنْ هَذَا الشَّجَرِ :
 منتهوی بهج شاه چرخ میزدون نیست بر خونی خطش میزدون نیست
 صبر از مصیبت علی مشکل : خاصه وقتی که پله بردن دل
 کند از وزن پر خلعت ناز کند از قافیه دامانش طراز
 با بخت حال رویف آراید بر حسین خال خیال افزاید
 رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه بهر و عقل صد افتاده ز راه
 مریه تجنیس هم بشکافد خالی از فرق دو گوشت و بافد
 لب ز ترکیب کبر ریز کند جود شکن گهر آویز کند
 چشم از ایهام کند چشمک زن فتنه در انجمن و هم فلک
 بر سر چهره نهد زلف مجاز شود از پرن حقیقت پرواز
 و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن با مدنی و کاهنوا بقول

شاعر از آلا بیش قیمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موردش از ضعیف
 ندیش نه بود شاعر با وج نقد و ما علنا و الشعر و ما یمنع فی الاخره
 نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر
 بسبب ایراد و کلام منظوم معاتب و طوم ملک بنا بر این است که فاضل
 نظم قرآنرا مستند بلیقه شعر نداند و معاندان مصدق محمدی سکله
 الی بان اصل المذموم و سلم از زمره شعر آن شمارند و این واضح ترین دلیل
 بر نفی مقام شعر و شعر او علو منزلت سحر آرا آفرینان قطعه با شعر
 بین که چون زنجیری به نفی لغت پیغمبر کردند بهر تعجب نیست قرآن
 بهمت او بشاعری کردند شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و
 مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در مهارت آنها متفاوت بعضی متفنن اند
 که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل اند که میل باین یا بعضی
 از این اقسام بیشتر بوده است چون تقدیران که اهتمام باین اقسام
 بوده است و در مدایح و مواعد و غیر آن و اهتمام بعضی بثنوی بخلاف

سخاوت که سخنان اکثر ایشان بطریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حد صریح و سب و ذکر تفصیل ایشان انقاعده اعطای منجاوله
 لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اختصار کرده می شود. و دو کی به متناهی
 و می نامی و راه شهرت و از نادانان بنا زاده است اما سخنان فکری و فنی
 بود که در بهشت ساکنان قرآن به تمام حفظ کرد و فرآیت بیاخت و شاعر
 گرفت و بواسطه حسن صوت و مطرب افاد و عود بیاخت و در آن
 ماهرند و نضر بن احمد سامانی او را تربیت کرد و گویند که او را دو بیت
 غلام بود و چهار صد شتم در زیر خشت و بار او میرفت و بعد از او
 هیچ شاعر را این کمیت نبود و اشعار او و العبدۃ علی الراوی صد و
 برآمدن است و در شرح مینی فکوری است که اشعار وی هزار هزار و
 بیت بیت بوده است و از سخنان می است و در صفت شراب
 قطعه آن عقیقی می که هر که بدید: از عقیق که آخته نشناخت
 هر دو کجی برزند لبک بطبع: این تفسیر و آن در گدازت

تا بسوق و دوست رنگین کرد: تا چشید و تبارک اندر خیمت
 و در بعضی گوید: قطع زمانه بند آزاده وارد آمد: زمانه را جو
 نکونگری هر بند است: رز و زینک کسان گفت غم مخور ز بهاره
 بساک که بر روز تو آرزو مند است: و در بعضی تواریخ چنان مذکور است
 که نصر بن احمد از بخارا بر و شاه جهان نزول فرموده بود و مدت کمیت
 و آنجا متناهی نشد ارکان دولت خاطر به بخارا و قصور و سیاه
 آن یکشاید از مکتب جبر سبب بغیر که و غذا نبینی چند سونق و عرب
 به بخارا بگوید و در محلی مناسب بر آهنگ عود بدان ترنم کند و سحر یک
 پادشاه صبحی که این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند
 یا و جلی مؤلفان آید همی: بوی یار مهربان آید همی: ربیک امود
 و رشتنهای او: زیر پا چون بر نیان آید همی: آب ججون و
 شکر فیما می او: خنک شد راتا میان آید همی: اسی بخارا شاد آید
 و بر ز می: شاه نزوت مهیا ن آید همی: شاه ما هست

از روی خبر کتب سابق نقل کرده

چهار آسمان ؛ ماه سولی آسمان آید می ؛ شاه سروست و بخارا
 بوستان ؛ سرو سولی بوستان آید می ؛ جهان درفش و
 تا شیر کرد که با شقه خاص و لغش سوار شد و یک منزل رفت و در بعضی
 فوارج این حکایت را با سلطان سنجر و میر بغزی نسبت کرد و آنکه الله تعالی
 اعلم دقیق رحمه الله تعالی از شعرای مقدم است و ابتدای شاه نامه
 و بی کرم است و بیت هزار بیت کما بیش گفته و فردوسی نیز با تمام ^{نیده} شاه
 و از جمله سخنان و بیست این دو بیت شعر باری گنیدم از هر مردم بی
 نزاو ؛ زبان شده به پیش چشم من امروز چون بی ؛ لشکر فیت
 و آن بُتِ شکر شکن رفت ؛ هرگز سبا و کس که دهد دل بانشکری
 قلعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم ؛ عزیز از ماندن و ایام شود ^{مطلوبه}
 خوار ؛ جواب اندر شکر بسیار ماند ؛ عفو نیست گیرد از آرام بسیار
 عمار د رحمة الله علیه و بی نیز از مقدان است و در ایام دولت
 سامانیان بوده است و طبعی خوش و شعری دلکش داشته است

و از جمله سخنان وی است این دو بیت قطع جهان ز برف اگر
 چنگاه سپین بود؛ از مرد آمد و گرفت جای توده برف؛ : بخار
 خانه کشمیر بان بوقت بهار؛ : پیام کرد همه نقش خویشین شکر
 قطع دیگر غرو مشو با آنکه جهان غیز نکرده؛ : اسی بن عزیز را که جهان
 کرده ست خوار؛ : ما زنت این جهان و جهان جوی مارگیر؛ : وز
 مارگیر مار بر آرد گهی دمار؛ : در مقامات سلطان الطریق شریع
 ابو الجفر قدس الله تعالی و ملکوت است که روزی قوالی در پیش ایشان این
 بخواند بیت اندر غزل خویش نمان غلام کشتن؛ : تا برب نوبه
 زخم چو منش جوانی؛ : شمع را وقت خوش شد برسد که این شعر گیت
 گفتند از آن عماره ست فرمود که برخیزید تا زیارت وی برویم
 و با جمیع میدان زیارت وی رفتند: عصری جمعه است
 مقدم شعرای عصر خود بوده است و در ایامین الدوله محمود مسکین بنظر
 ملا خطاب فرمود و از سخنان وی است این دو بیت درج

قطعه نو آن شاه‌ی که اندر شرق و در غرب :: جهود و گرو ز ساسان
 همی گویند و تسبیح و تهلیل :: که بار ب عاقبت محمد و گردان : رباعی
 گرفت سر زلف تو زنگ از دل تو :: نه زدود و فاد مهر زنگ از
 دل تو :: تا گم نشود کبر لیک از دل تو :: موم از دل من و سنگ از
 دل تو :: و گویند او را مشنوبات بسیار بوده است موشح به سلطان
 مذکور و یکی از آن جمله موشح است تو ایمن و عظیم اما از آنها صین و
 اغریه انبست عسجد حرمه الله تعالی انمروست و از جمله حاکمان
 بهین الدوله بود و در تهنیت فتح و می میهند و سنان نصبه دارد
 که مطلعش اینست بیت ناشاء خردم من سفر سونات کرد ::
 کردار خویش را علم سونات کرد :: و صفت خربوزه گوید قطعه آن
 زبرجد رنگ ملکین بودی طمعش طعم شهید :: زنگ و بیا دارد و
 کوی مولوی از عود خام :: چون به بهری می شود هر یک از آن
 یک ماه نوا و در نیتری باشد اندر ذات خود ماه تمام فرخی

وی نیز در ایام دولت یمن الدوله بود و از حواصل انعامات فی
 مالی حظیر بیت آوردن بود و عزیمت تماشای سفر قند کرد چون نیز
 ان خطه رسید قطاع طریق هر چه داشت ببردند و سر قند درآمد و خود را
 ظاهر کرد و در چند انجا بود و این قطعه را بگفت و باز گشت قطعه
 بهر نعمت سفر قند سرسبز دیدم : : : نظاره کردم در باغ و دریاغ و اوج
 داشت : : : چو بود کسبه و حبیب من از خالی : : : ولم ز صحن اهل فرش
 خرمی نمود : : : بسی ز اهل هنر بار بار بهر شهر : : : شنیده بودم
 که کوثر یکمست جنت هشت : : : هزار کوثر دیدم هزار جنت میش : :
 ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت : : : چو دین نعمت ببیند
 بکف دم نمود : : : سر بریده بود در میان زین طشت : : : زود
 و بی نظوس است و فضل و کمال دنی ظاهر کسی لکه چون شاه نامه نظم بود
 حاجت بدیع و تعریف دیگران نسبت میگوند وی بدیهیت غزل
 بود بروی نقدی رفت بقصد نظم روی بغزین که تحت تاج سلطانی

محمود بود آورد چون با نجا رسید و بر باغستان آن یکدشت دید
 که سده کشت شده آند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند و دانست که از
 ملازمان سلطان آند با خود گفت پیش ایشان بروم و از ایشان کفایت
 حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند
 مجلس را منقضی خواهد شد هیچ به اذن نسبت که چون باید که گوئیم ^{شاعران}
 با دشا بیوم و با غیر شعر صحبت نداریم سده مصراع گوئیم که رابعی در شش
 پس گوئیم هر که مطلع رابعی گوید با وی صحبت مبداریم و اگر نه ما را معذور
 دارد چون با ایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند با وی گفتند و
 گفت آن مصراعها که گفته آید بخوانید غصری گفت چون حاضر تو
 ما و نباشد روشن فرخی گفت هم رنگ رخت گل نبود و گلشن
 سبک گفت فرکانت همی گذر کند از جوشن اا چون فردوسی
 این سده مصراع بشنید و در بدیهه گفت فردوسی مانند سنان گوید
 در جنگ دشمن اا ایشان ازین تعجب شدند و از قصه کیو و شهر

استفسار نمودند آن را مشروح بازگفت بعد از آن در مجلس سلطان
 افتاد و مقبول نظردی شد و در آن گفت که مجلس را افزودن ساختن و بنا
 سبب ویرا فردوسی تمام کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاه نامه
 مامور شد هزار بیت گفت و پیش سلطان آورد و تحسین یافت و
 هزار دنیا رز زر خشن انعام فرمود پس در مدت هشتی سال شاه نامه را
 تمام ساخت و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود
 در مقابل هر هفتی یک دنیا رز زر سرخ توقع مبدئت حاسدن عوض کرد
 و گفتند شاعر را چه قدر انکه ویرا این قدر عطا و مرفراز گردانند
 و صله ویرا بر شخصت هزار درم قرار دادند فردوسی اینان برنجید
 میگوید در آن وقت که آن درم را بیاوردند و می در حمام بود
 چون از حمام بیرون آمد بست هزار درم بجامی داد و بیت هزار درم
 بفقاعی داد و بیت هزار بان کسانی که آن را آوردند بودند سلطان
 بهجهل بست کما بیش نیت کرد که از آن جمله ست این چند بیت

مشنوی اگر شاه را شاه بودی پدر: بصر بر نهاد می مایع زرد
 اگر مادر شاه با نویدی: مرا سیم وزد تا نزا نویدی: : :
 جو اند تبارش نرنگی نبود: نیارست نام بزرگان شود:
 درختی که تلخ است ویراست: گزن درشتانی بیایع بهشت:
 دراز جوی طلش بهنگام آب: به پنج انگین بریزی و شیر ناب
 سرانجام گوهر بکار آورد: همان میوه تلخ بار آورد: پس آن را
 شدم چند ویرا طلب که فند نیا فتند بعد از چند کاو حسن بهندی که
 مرتبه وزارت و نهنت در شکارگاه بهی چند از شاه نامه تقوی
 که واقع شده بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این
 شعر کسبت گفت شعر فردوسی سلطان از کرده خویشش بیام شد
 و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتها خاص نامزد
 فردوسی کنند و بطوس برند تا طالع سعادت نکند و چون آن
 عطیه را بیک دروازه طوس در آوردند تا بوقت فردوسی آورد

دیگر بیرون بروند و از وسیع وارث یک دختر مانده بود و آنرا بر سر
 عرض کردند بهمت و زبید و قبول نکرد و گفت مرا چندین مال و نعمت
 که کفاف معیشت باشد موجود است احتیاج بان ندارم کما شکتان
 سلطان آنرا بعمارت رباطی در آن فوایح صرف کردند قطعه
 خوش است قدر شناسی که چمن سیده سپهر را؛ سهام دادند را که در عاقبت شتی
 بر رفت شکست محمود و در زمانه نماند؛ جز این فساد که شناخت قدر
 فردوسی : تاج برین خسرو الا نصاری در صنعت شعر با هر
 و در فنون حکمت کامل انا بسوا اعتقاد و میل نبردند و الحاد و منہم
 او را سفرنامه ایست که در اکثر معرعات سفر کرده این و محاوراتی
 با افاضل کرده و اینجا بنظم آورده این ابیات که عین القصات
 همدانی قدس سره در کتاب زبدة المتعانی ایراد کرده از جمله
 منظومات اوست قطعه همه جور من از بلغاریا نیست : : : که ما
 دایم همی باید کشیدن : : : که بلغاریا را نیز هم نیست : : : بگویم

که تو جوانی شبنم کن؛ خدا با این بلا و فتنه از دست؛ و دیگر
 کس نمی یارد و بچیدن؛ همی آید ز کان ز بلغار؛ زهر پرده مردم
 و بدین؛ لب و دندان آن خوابان چمن ماه؛ بدین نخلی نبایت
 آفریدن؛ که از عشق لب و دندان ایشان؛ دندان لب همی باید
 کز بدین؛ از رقی مروجی رحمت الله تعالی در فوائد شعر فاضل و ماهر بود
 و در قوانین علم حکمت کامل مدوح او را عارضه حادث شد که فوت
 مباحثت سافطشت اطبا از معالجه آن عاجز شدند از رقی کتاب^{الغنی}
 و شکیفه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را انخواست و پادشاه با کنیزکی
 عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه
 شبکه پیش حائل نبود منزل او و آن کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود
 که بآن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بودند معائنات
 و مباحثت متغول باشند و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه
 بی وقوف ایشان احوال ایشان مشاهده کند چون این مشاهده کرد

شد حرارت غیر زمی قوت گرفت و آن مایه را که مانع قیام آلت بود
منقطع گردانید و بنال بنیر مایه بنجد از سفید اخلیل بیرون آمد
مقصود حاصل شد و از سخنان میست در صفت خراب قطعه
ساقی ببار لعل می کز فروغ آن : اندیشه لاله زار خود دیده
گر بگذرد بری شب رشاع او : از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و نکین تر از عقیق : بروشن تر از ستاره و صاف
تر از روان نه معترقی نه امتناع آدمی در زمان دولت مُعَرِّفُ الدُّنْیَا
والدین سنجین ملک شاه بلجی بود و از ملکان اوست و معری است
با اوست و آنچه از او زمان می از علو شان و رفعت درجه میسرند
کم شاعر را میسرند و گویند که سکه از شعر اوست و دولت اقبال
دیدند و قبول یافتند که کس یافت ز و کی در عهد سامانان معسر
در دولت محمودیان و معری در دولت سنجریان و سبب بخت با
آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تبری انداخت و

بیرون خرگاه ایستان بود ناکاه تبری خطاشده برومی آمد بیفتاد
 و دو حال جان باد و از جمله سخنان و میست این چند بیت شعر بخوان
 ز سبیل بر زمین بر چین نهاد: و داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
 هر دلی که سرکشی نهاد سر بر بچ خط: ز بر زلف او کنون سر بر خط
 مشکین نهاد: پس غلام آن خط مشکین که گوی مورچه: پای تنگ آلوده بر
 برک کل نمرین نهاد: و این چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب
 شعرا می نازی زبان گفته شعرا می ساریان منزل کن خرد و بار
 یارمن: تا یک زمان زار می کنم بر بخت و اطلال و من: نیز می از دلم
 به خون کنم اطلال همچون کنم: خاک و من کلون کنم از آب چشم
 خوشتر: از روسی باز خریکی ایوان همی بینم همی: و ز قد آن سر
 خالی همی بینم همی: جانی که بود آن دلستان باد و دستان
 در بوستان: بهند گری و روبه رامکان شد گوی و گری را
 وطن: عید الواسع جلی رحمة الله و فی فضل کامل و شاعر ما بود

و بهر دوزبان نازی و فارسی سخن گفته و انفاقیت که بهجمله از عیده
 جواب قصیده مشهور وی که مطلعش اینست: مطر آ که دارد و چون تو معشوق
 نثار و چاک و دلبر: بنفشه موئی لاله روی در کس چشم و سرین
 خنجر میباید بیرون نیامده است و در مفتاح بعضی قصاید گفته است
 و در شهرت از قول افروز تر نثار: در شهرت از قول افروز
 تر پس: تا کن لم بلال سیراب تو نثار: تا کرده ام نگرش بخدا
 تو نظر اگاه جلاله ام ز وصال سنگفته روز: گاهی جز گسسته
 گفته سر: ادیب بر همه آمده و شیاعری فصیح و فاضل
 لبیب بود و اشعار وی لطیف کامل و ملاحظاتی تمام حاصل است و افا
 بتقدم وی معرفت آنند چنانکه انوری وی را بخود ترجیح بنان آنجا
 در قطعه ادکالات خود میکند و در آخر آن میگوید شعر این همه
 بکدام با شعر محمد آدم: چون ثنائی هستم آخر کنه همچون صابون
 و از جمله سخنان وی است این چند بیت شعری روی تو چون خلد

دل تو چو سلسبیل :: بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل ::
 در طاعت از هوا تو آمد دلم از لکه :: از طاعت سب بافتن خلد
 سلسبیل :: نایب پیش ظلمت تو کی دهد فروغ :: خورشید تو
 خدمت تو کی بود جمیل :: بغداد حسن مصر جمال چشم من ::
 بغداد را چو دجله بود مصر را چونیل :: از بار بجزر و بر تو قدم شد
 چونیل :: و از زخم دست عشق تو خدم شده چونیل :: و از جمله
 اشعار و سبب این قطعه دوات امی بپسالت دولت است
 بدو دولت شد را رام کن :: چو خواهی که دولت کنی از دولت
 الف را بپوند تا لام کن :: انوری همه اندک حکیم کامل و فصیح
 فاضل بوده حسن شعر و لطف نظم شمه است از علو مال و رفاه
 از جمال کمال و سخنان او مشهور است و دیوان او مسطور و از
 نظم اشعار و سبب قطعه که شعر است بنصیحی غیر از نوشته نمی شود
 قطعه می عاشق گفت غزل می گوئی :: بگفتم از مرغ و بجاوت

ببغفاندم

بیفتاندم هم؛ گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود؛ حالت
 رفته و گریه باز نیاید ز عدم؛ غزل مدح و بجا هر سینه انسان میفتم
 که مرا حرص و غضب بود آن شهوت فیم؛ آن یکی شب هر شب
 در غم و اندیشه آن؛ که کند و صف لب چون شکوفه زلف بچشم
 و آن دیگر روز هر روز در آن محنت و غم؛ که کجا و ز که چون کسب
 پنج درم؛ و آن فکر همچو سکه خسته تلبیش بدان؛ که ز بوی
 بکف آید که از فاشد کم؛ چون خدا این سبک گرسنه را حاشا
 باز کرد از سر من نبده عاجز بکرم؛ غزل مدح و بجا گویم باری
 پس که با نفس چنان کردم و با عقل ستم؛ انوری لاف زدن شیوه
 مروان نبود؛ چون بنوی باری مروان نه که در قدم؛ گوشت گیر
 و سر راه نجائی طلب؛ که نه پس بر سر آید تو این عمر دوم
 گویند بسمع ملک غور رسانند که انوری تلایج کفنه سنا و
 بملک هرات نوشت انوری طلب که در نسبت بوی اظهار

و تود و تطف نمود آما ان البصریح نوالست نونست در مکتوبی
 که از برای مطالبه نوری می نوشت این بیت را درج کرد شعر
 هَی الدُّنْیَا نَقُولُ بِلَا دُفْعَا ۖ حَذَارُ حَذَارٍ مِنْ بَطْنِی وَ قَتْلِی ۖ ۱
 فَلَا یُؤْنِکُمْ طَوْلُ ابْنِ سَارِی ۖ فَقُولِی مُضْجَکَ وَ الْفَعْلُ مِکَی ۖ ۲
 انور می آن را بحسن فرست دریافت و وسیله آن بخت ملک
 ازان مطالبه کن دارند و یکبار ملک غور و بر طلب کرد و ملک
 در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک هر که کسی اموال انور
 کرد که ناچار شد و بغور می باید رفت که مراد مقابل تو هزار گوسفند
 میدهند انور می گفت ای پادشاه مرد کمی او هزار گوسفند می
 ترا را بجان می آید و مرا بکد را تا باقی عمر در سلک ازان تو با
 و جواهر طایع و ربای تو باشم ملک هر که را این سخن خوشش آمد
 و او را نگاه داشت رشید و طواطوسی از شعری او را به
 در وقت خود استا و شعرا و مقدم و مینوای آن طبقه بود

و کتاب حدائق السحر و مضایع شعر تصنیف اوست و در مضاطبه
 بعضی از وزراء میگوید قطعه تو وزیر می و مدح کو یومین اوست
 من بے عطار و ابینی ا تو وزارت من گذار و مرا ا مدحی کوی تا
 عطا بینی ا و من دور باغی نیز زاده طبع اوست رباعیه بر یاد
 تو بی تو این جهان گذران ا گذار ششم ای ماه تو از بخران ا
 و ستم از همه شستم و نشستم گران ا چون با تو نشستم گذار
 با و گران با بده چندی دارم همه بر از صورت دوست ا با دیده
 مرا خوشست چون دوست در دوست ا از دیده و دوست
 فرق کردن نه نکوست ا با اوست بجای دیده با دیده بخت
 عقیق علیہ الرحمۃ و سی نیز از شعرا میاورانهرست و استاد شعر
 خود و این بیت که در مفتح یکی از قصاید گفته بغایت بدیع و لطیف
 شعر اگر موری سخن گوید و کرمولی روان دارد ا من آن موری
 سخن گویم من آن موم که جان دارد ا تنم چون سایه موم

و دل چون دین موران :: ز بهر غالبه مولی که چون موران میان
 دارد :: اگر با موسی و با موسی شب و روزی شوم همرو :: از موران
 خبر دارد نه موسی از من نشان دارد :: بچشم مورد کجیم ز بشار
 و بسستی :: اگر خواهد موسی چشم اندر نهان دارد :: من
 مورم که از زاری موی پو شاند :: من آن مویم که از سستی
 کم از موسی توان دارد :: سوزنی و می از کف بوده و بخیل
 به بخارا آمد و بشا کرد سوزن کوی عاشق شد و بشا کرد می ستاد
 و سی رفت و دران محاربت تمام حاصل کرد و منزل طبعیت
 غالب بود تا بران هر لیاات بسیار گفته است و این و بیت
 از قصیده و بیت که در اعتذار از آنها گفته است شعر تلکی
 ز کروش فلک آینه رنگ :: بر آینه خانه طاعت نیم سنگ
 بر آب کینه سنگ من کار ما و :: همت نسیم بر فلک آینه
 رنگ :: این چند بیت از قصیده دیگر است همدان معنی

شعر زهریدی که تو دانی هزار چند انم « مراند اندازین گونه کسر
 که من دانم « باشکار زدم در نهان ز بد بترم « خدای داند این
 آشکار و پنهانم « ایک صغیر را به نام شیطان بود « انصاف
 کنون ربه نامی شیطانم « و در قصیده دیگر ازین اسلوب یکوید
 شعر چو تیر غره بنا و کرشمه اندازی « نشان از دل بزرگ کن
 ای غازی « تخت با تو بل تازی اندر آمده ام « چو دل مانند
 درو هم بجان بازی « چو هیچ نغم تو ای بی نوازش نیست « مرا
 بغره بن تا بوسه بنوازی « هزار عاشق داری و من از هزار یکم
 بمن نیالی تا زان همه پروازی « در مع حمید الدین مشکونی
 جوهری که از فضلا میج او را هنر بوده قصیده با کف دست موقوف
 میگوید که آن مختصر خاطر و بیت و مطلعش این است شعر زندگان
 مجلس ستود « فی دولت حمید الدین الجواد « پوشیده نماند که
 درین الفاظ که از ان در هر مصرع جزوی می افتد جهان رعنا

کنگه که بعضی آن اجزاء را فی نفسه مستقل باشد مناسب مقصود از آن
 لطافتی خالی نیست چنانچه برین قطعه بگوید قطعه و فی سنا و قطعه سنی
 سکنه وانی ز زمره فضلا؛ کرده لفظی سه چارزان بدو نیم؛ تا کن بخار
 از جواب در؛ گفتند جواب او کافیت؛ آخر خلق خدا و قاضی حاکم
 بیت اصحاب فضلی او بعضی؛ الت بسیار خواهمت بدعا؛ و درین بیجا
 دیگر؛ امی شادی عید چون حکام دل اع؛ و ایم شده مجبورین عکله و مع
 فورم بر اهل دل که آزادی مع؛ نویست برسم عیدم از نوع؛
 خاقانی شبر وانی و سی لبیب که در صناعت شعر و شسته حسان
 ایچ لفت کرده اند از همه عرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوه
 بی انباز و روعا و حکم طرفیه حکیم سنائی سپرده است و در آن معنی
 کوی سبقت از افغان خود ربوده و درین قطعه بر وجه فاخرت بگوید
 شعر شاعر سید منم خوان معانی مراست؛ ریزه خور از خوان من
 عنصری و رو و کی؛ زنده چو نفس حکیم نام من از ناسکی؛ اکنش

کشته جوال کیم حرص من از ناکمی :: و رشید الدین مطراط در معوی
 گفته است شعر ای هر قدر را خورشید و ماه :: و می هر بر فضل او سوز
 و شاه :: افضل الدین بو الفضل بن محمد فضل :: فیلسوف دین فیضی کاف
 و از قطعات و سبت ابر و سبت قطعه بس کن از سودای خویان
 داشتن خاقانها :: که سر سودا خرد را در سر آید خبرگی :: صورت
 خویان یعنی چون به بنی آینه است :: که برون سودا و شنی و از و درون
 تبرگی :: و از آشتنوی است تخفیه العارفین نام و این چند بیت از مفع
 اوست مثلاً و می مایم نظار کان غناک :: زیر چرخ سبز و مهره خاک
 که چرخ و مهره تابانید :: سر کیه عمر می کشانید :: وین طرفه که بر سباط
 فرمان :: مهره و هفت و حقه کردن :: خود بو العبدان سحر کار آندا
 که قائم و کاه قشند ز آرد :: و وقتیت که وقت در سر آید :: سیلاب عیب
 بسر آید :: و وقتیت که این چهار حال :: نهیم و نهیم و نهیم و نهیم
 و وقتیت که مرکبان انجم :: هم نعل بگنند و هم نیم نعلی از اناخل

روزگارست میزان کمال و فضل و وقت شعری کتاب و کتب و
کاینک است و آن درین روزگار مجهول و نایاب است و این چند بیت از
مواضع متعدد و از آن کتاب است شعر خوش است این نکته از کیتی شناسان
که باشد خنک در نظار آسان :: مر آن طشت زین نیست در خور
که دشمن خنجر پسند بدان در :: نباشد مار را بهیچ جز مار :: پیار و شایخ
خبر تخم بد بار :: نباشد خوش سفر و زند رستی :: نکرتا چون بود
بارج و سستی :: کل نکس کو باشد بد بدن :: و لیکن با باشد خوش بد
کناه بوده بر مردم نهفتن :: بسی نکو تر از ناکفته گفتن :: مثال باد شده
چون آتش آمد :: بطبع آتش همیشه مرکبش آمد :: اگر باز و زایل و طبع خبر
مکن با آتش سوزان و یسری :: طبعه فارثا علیه الزمت و می از مشا هر چنان
و افاضل و دران تمام و دیوان او مطبوع و مقبول است بطاعت و سلاست
سخن او بهیچ نیست دیوان می نهیوست و اشعار و می نکور در و در
انابک ابوکر مرتهما بافت شبی و مجلس و می با می گفت رباعیه

رباعیه ای بود که طایفه سر تو :: سر نسبت زمانه را و رالی سر تو ::
 با دشمن تو نیام شمشیر نگفت :: سیر دل من با دشمنای سر تو ::
 بفرمودتا هزار دینار زر سرخ هم در مجلس قرار کردند بر اثر این باغی گفت
 رباعیه شام از تو کار دین با نسق است :: و ز عدل تو جان ظلم و فتنه
 رمت است :: در عهد تو انصاف و سستی با هم :: کردند موافقت که
 بویگر حق است :: و از لطایف اشعار و لیت این چند بیت است
 شهنوی عالمی بفر از منبر گفت :: که چه بیدار شود دهری نهفت :: در پشتها
 سفید راز گناه :: بخند از دهر پشتهها سیاه :: باز ریش سیاه رو
 امید :: باشند اندر پناه ریش سفید :: هر دو کی سرخ ریش حاضر بود :: است
 در ریش زود چو این بشنود :: گفت من خود درین شمار نه ایم :: در دو گیتی
 هیچ کار نه ایم :: سده آن سرخ ریش مظلوم است :: که از انعام شاه
 محروم است :: و کلام دهری در شعر و نثا به است که شعری تقدیم باین می
 و انوری ترجمه کی بر دیگری اختلاف داشته اند خا که بعضی بسبیل

استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه ای آن زمین مقار که بر آسمان فضل
ماه نجمه بگرد و خورشید نظری: قومی ناقدان سخن گفته طهیر! ترجم
می نهند بر شعاع انوری: قومی دگر برین سخن افکار میکنند: فی الجمله در محل
نزع علقه و داور می: ترجیح یکطرف نور بر ایشان ناکه هست: از زمین
حکم تو ملک سخنور می: و امامی هر وی در جواب وی گفته است قطعه ای
سالمک ممالک فکر درین موال: معذور نیستی بجهت چه بگری
نیز و از بعد تناسب زمین و دوطور: هیچ احتیاج نیست بدین شعر
گستری: بکین مجرب است و آن سحر این نور و آن جبرغ: این ماه و آن
سناره این جور و آن پری: و دیگر می گفته در جواب همان قطعه
هر مبتدی که بمسوده ترجیح می نهد: شعر طهیر بر سخن پاک انوری: و
ماند بدان کرده که نشناخته باز: اعجاز موسوی از سحر سامی
نظامی جمله گفته و ای گنجینه است و فضایل و کمالات وی روشن
احتیاج بشعر ندارد و آن قدر لطایف و دقائق و خفایا کرد که

در کتاب پنج کنج درج کرده است کس را میسر نیست بلکه مقدور نوعی بشر
 نیست و در تفسیر از آن پنج کتاب از نوعی نعم که روايت کرده اند و این غزل
 از سخنان دینی است غزل جو جو محنت من زبان بهر گندم گندم گندم است :
 که همیشه رخ چون کاهم از آن بهغن است : : : وانه گندم اوسنبل تر
 دارد بار : : کمترین خورده اوسنبله اگر دوی است : : : من بخورم برادر
 آدم از آن گندم خورده : : اگر بهشت در او چشم می بیرون است
 از تر زوی دوزخش جو جو می شک خرم : : : کنیم خوام و افزون
 که سخن بخور من است : : : من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم : : :
 غم او را یکی جو که نظامی جوین است : : : بحال اسماعیل اسفندی حمله شده
 و می اخلاق المعانی لقب کرده اند از پیشانی و قین که در اشعار خود درج کرده
 و با بکس از اشعار می تقدم و متأخر آن دست نداده که ویرا داده اگاه
 مبالغه و می در توفیق معانی عبارات ویرا از حد سلاست و روانی بیرون
 برده است و اشعار و می بسیار است و در روان می ظهور میکند : : :
 و در سبک و می بسیار است و در روان می ظهور میکند : : :

و شی‌اعترض و سخن‌کناری بلوغ است در سلاست عبارات و دقت
 اشارات او و بی‌ظنیت در جواب استادان قضا بدو و بعضی از
 اصل خود نیز و بعضی فرو و بعضی برابر و دیگر معانی خاصه بسیار است و
 بسیار از معانی استادان را تخصیص کمال اسماعیل در اشعار خود ایراد
 کرده و چون آن در صورت خود بهتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن
 نیست قطعه معنی نیک بود شاید پاکیزه بدن: که هر چند از جامه
 و گرگون پوشند اما کسوت عاری بود باز پسین خلعت او: اگرچه در خود نیز از
 بیشتر افزون پوشند: بهتر شش‌الکه کهن خرقه پیشین برپوش
 بدر آرد در واطلس و اکسون پوشند: و ویرا دو کتاب ششوی
 یکی حبشید و خورشید و در آن چندان غلف کرده که آنرا از تکلف بسیار
 از جاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه و آن کتابی به بیع و نظمو
 لطیف است و غزلیات می‌نیز بسیار است و مطبوع و مصنوع است
 اما چون از آتش جاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آن است خالی

طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات و بیت این
چند بیت قطعه کنایه حرص و لالچا توانی کرد: «تو از طبع که سه حرف بنا
هی افاد» عزیزین در ورویشی وقایع زن: «که خوار می از طبع و عزت
از قناعت زاده: اگر بغض و باغی تو انگری سببست: سعادت
سرور و پیشی وقایع باو: محض است بر نریزنی که استعدا و حی
کتاب مهر و شتری است و در اینجا لطائف و بدایع بسیار درج کرده است
و این چند بیت از آن کتاب است و صفت بینی معشوق مشنوی
کشیده بر کل سر بر نریزی: خطی در عین لطف و ناز نریزی: بد قدرت
ستونی بسته سیمین: بر نریز آن دو طاق عنبر الین: میان جزع
و لعل آن کل اندام: بخت شونده از نقره خام: کل و بنق و لعل
ناش کفته: و از یا سیمین و لا خفته: و از جمله سخنان و بیت
این قطعه که در انشای آن مشنوی ذکر کرده است قطعه مجموع عصاره
طبع مردم: که کل هرگز نشو و خستان نخیزد: و فای از صورت و

بی معنی خلق :: جواز صورت تلاکیم میگزیند :: بغیر اهل فلک برفق
 اینها :: فضا جز کردند آری نه بیند :: بهر آنکه یکی پیش خدای ::
 بکینت هر زمان بدتر ستیزد :: چرا شک آنرا که سازی جامی چشم ::
 اگر دستش و هر خونت بریزد شمع سعدی شیرازی تمام است
 نام و مصیبت الدین است و همانا که سعد نسبت بنام محمد صحت وی
 قدوه متغزلانست بهجاس میزنوی طریق غزل فوز زیده و سخنان
 وی همطوایف مقبول افتاد و یکی از شعر گفته است و الحی گوهر
 اشعار سفته قطعه در شعر سته کس نمیرانند :: هر چند که لا الهی الا الله
 اوصاف قصیده و غزل :: فردوسی و انوری و سعدی ::
 سعدی شیرازی همه تحت کمال اشعار و لطیف و مطبوع است
 و بعضی قریب به حد اعجاز غزلیات و سیاحت بغزلیات دیگر
 در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دار و نسبت بقصاید دیگر
 و سلیقه شعری نزدیک است بلیقه نزاری و قهستانی اما در شعر

شعر فارسی غنث و سیمین بسیارست بخلاف شعری و چون در
اشعار و سی اثر تحکف ظاهر نیست و سی لسان الغیب لقب گرفته اند
شعری محال نخبه سی حمد و ستایش و سی در لکاظ سخن و وقت محالی بزمیه
که پیش از این متعویضیت اما مبالغه در آن شعری از حد سلاست
بیرون برده و از جانشینی عشق و محبت خالی مانده و در ایراد
و امثال و اخبار بجای سبک با قافیهها و ردیفه های غریب که
سهل متعین نامست تنجی حسن و بهلوی میکند اما انقدر سلاطین که
در اشعار و سبک در اشعار حسن نیست و آنکه در او حسن می بیند
نبا بر همان است تنجی تواند بود و در بعضی دیوان های سی این
فرودیده شده است سلاکس بر سر هیچ رخنه نکرفت اما معلوم
همی شود که در وجه سلاکس و بعضی از عارفان که بصحبت ششم کمال و
هر دو رسیده اند چنین که صحبت ششم به از شعری بود و شعری
به از صحبت او خسرو بهلوی حمد و ستایش در شعر ششم نبوده و نقل

و مثنوی را ورزیده و همه بحال رسانیده قمتبع خاقانی میکند
 هر چند در قصیده بومی رسیده اما غزل را از وی گذرانیده و غزلیها
 وی بواسطه متنا آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجد خلق
 این را در می یابند و مقبول همه کس افتاد است خمره نظامی را کسی به از وی
 جواب نکرده و در این آن مثنوی نامی دیگر دارد و همه مطبوع و مصنوع
 حسن و بلوی حمزه است و در غزل طریق خاص است اکثر قافیه ها
 تنگ و ردیفه نام غریب و بحرهای خوش آئیده که اصل در شعر خا
 و در غزل ملاحظه اینهاست اختیار کرده است لاجرم از اجتماع اینها
 شعر او را حالتی حاصل آید است که اگر چه بحسب نظری آسان نیست
 اما در گفتن و شنوار است و لهذا اشعار ویرا سهل متمتع گفته اند
 معاصر خسرو بوده است با یکدیگر صحبت میباشند آند و مباحثات
 میکردند چنانچه حسن میگوید قطعه خسرو از راه کرم به پذیرد و اینچنین
 هند حسن میگوید: «سخنم چمن سخن خسرو نیست: سخن این است که

که من میگویم؛ دیگر شعری متغزل خواهم داد و فیه است از کرمان و کو
 شنج و خانقاه دارد بوده است شعر خود را بر همه واردان خلفاه
 مینویختن است و استعدا اصلاح میکرده از اینجا میگویند که شعری
 شعر همه اهل کائنات و دیگر خواجوهاست و وی نیز از کرمان است و
 تشریف الفاظ و تحسین عبارات جمعی بلوغ دارد و لهذا ویران خلیفه
 شعر اینخواند و از شعری ما و الهه ناصر بخاری و در اشعار وی
 چاشنی از تصوف است و دیگر خواجه عصمت الله بخاری است
 و وی در غزل تمسج خسرو میکند و دیگری بیاطی سمرقند است و شعر
 خالی از لطافت نیست اما از فضائل کتب بسیار عاری بوده است
 چنانچه از اشعار وی ظاهر است و دیگر خیالیست و بعضی اشعار وی
 خالی از خیالی نیست و آن غزل از سخنان وی است غزل ای شیر
 را دل عشاق نشانه؛ خلقی تو مشغول و قوایب زیبا؛ که مستکلف
 دیرم و که ساکن مسجد؛ یعنی که ترا میطلبم خانه نجانه؛ حاجی برو

و من طالب دیدار:؛ او خانه همی چید و من صاحب خانه:؛ مقصود من
 کعبه و بنیاد تو بودی:؛ مقصود توئی کعبه و بنیاد بهانه:؛ و از شعری
 خراسان آفری اسفراتی است و در اشعار وی طامات بسیار است از
 مطلع های پسندیده و بیست شعر باز شب نهم من میدان گرد آب
 سیل اشک آمد شبنون بر سیاه خواب زود و دیگر کاتبی نیشا پور است
 و در اشعار خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوبی خاص دارد
 اما شعری یک بیت و هموار نیست شعر کز کعبه است و دیگر شای سبز واری است
 و در اشعار لطیف است یک بیت و هموار با عبارات پاکیزه و معانی
 برجاستنی و دیگری عاری بیرونی است صاحب کتاب مفاد و مکون
 و کجکان و آن از نظمهای سرآمد و بیست و این چند بیت از آن کتاب
 است چو کانی منتهی چون کوی بهر کرد و بستنی: میدان میدان
 چو کوی بستنی: هر بار که در عرق شدی غرق:؛ باران بودی و
 میان غرق:؛ بگویند آفر از سم او:؛ آویند صرصر از دم او:؛

هر پی که دوین در بر کوی؛ آلودیده ز سر قشش مرکوی؛ آن لحظه که
 نبرد رفتی؛ «صد باد صبا بک و رفتی»؛ از کون چه سبیل و کد شستی؛
 وز بحر چه با و هر کد شستی؛ و صاحب دولتی که زبان با وجود او منتر
 هر چند با یقده روی نظر بر آب جا و چشمت قرب با و شاه صاحب
 و قیاس بنای معنوی از فضل و ادب و فضایل محبوب و کتب از ان
 بلند ترست که در بحر سخن غریب کنند و بیجود نظم توصیف کنند
 آنجا چون طالع شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرود آید
 که خود را در سلک این طایفه منوط گردانیده است و دیگر آنرا حجاب سخا
 از ان معنی که بر از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شماند تغیر
 گشته آنما انصاف این است که هر جا این طایفه باشند وی سر باشند
 و هر گاه نام این طایفه نبیند نام وی سرفراز چنانکه این معما با ستم شریف
 مبنی ازین معنی است معما علی شبر علی بر الا فاضل سرت و هر گاه؛ فاضل
 الفضائل بالفواضل معما و یا شمس فقت اهل الفضل طرا؛ لئلا صویر

فَوْقَ الْأَفَاضِلِ: و چون گوهرهاش نهد کسرازان است که هر محل از نظم صفت
 آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تا حاصل شعرا بشنید
 ازین همکار دیگر مفهوم میکرد و نامزد گفته نمیکند تا من در تخلص اینها بگوید
 برب یا سیدگان از وی فزونی دان و بس او اگر چه ویرا بحسب طبیعت
 و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسرست اما میل میکرد
 تبرکی از فارسی بیشترست و غزلیات وی بآن بیان از دو هزار زیاده
 خواهد بود و مثنویانی که در مقابل خمر نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک است
 و همانا که بآن زبان پیش از وی به از وی و پیش از وی شعر گفته است و
 گوهر نظم نسفته و از جمله اشعار فارسی و عربی قصیده که در جواب قصیده
 خسرو دهلوی که مسماست بر نیای ابرار واقع شده و مشتمل است بر بیست
 از معانی و قبیه و خیالات لطیفه و مطلعش این است فد آتشین
 لعل که تاج خسروان ز نیورست : : انگری بهر خیال خام نغمه در دست
 و این رباعی در نهنیت قدوم بعضی آیدگان از سفر حجاز در رفته است

نوشته بود رباعیه انصاف بن اسی ملک مینافام : تا زین
 دو کلام خوشتر کرد خرام : خورشید جهان تاب نواز جانب صبح
 یا ماه جهان کرد من از جانب شام : آفتاب می دیگر در رقع دیگر رباعیه
 این نامه واقع در دهن است : آرام درون ریخ پرورد دهن است
 تسکین دل گرم و دهن سرد نیست : یعنی خیر از ماه جهان کرد دهن است
 و این رباعی تجید در رقع دیگر رباعیه کرد ویرم گفت و گوئی با
 و در حرم محبت با شتم : در وقت حضور روبرویت با شتم
 در غیبت روی دل سبوت با شتم : روشنی شتم در حکایتی
 چند از احوال بی زبانان که خرد مندان و کنه دانان امثال آن وضع
 کردن آنکه بجهت غرابت و قدرت طبیعت بر آن اقبال نماید و بر وی
 ابواب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید : آن ندیدی که خروده و آن بشکند
 و از روی تلخ را کند شیرین : تا با آن جلیله از تن بنمزد : بهر در ریخ
 ویرین : حکایتی رو باهی با گرگ دم مصادفت میزد و قدم :

موافقت می نهاد و با یکدیگر باغی گزشتند و به استوار بود و دیوار
 پر خار گرد آن گردیدند تا موی سینه بر دباه فراخ و برگ تنک
 روباہ آسان درآمد و رک نرجس فراوان انکورهای گوناگون دیدند
 و موی گلزارنگ پسند روباہ نزدیک بود جای بیرون بغیر از حلقه
 میکرد و رک خافند که نوازست بخورد تا کاه باغبان اکاه شد چوب
 دستنی برداشت و روی برانسان نهاد و روباہ باریک میان زد
 از سوراخ بخت و رک شکم نزدیک در آنجا محکم شد باغبان بوی سبزه
 و خوب دستنی کشید چندانش نزدیک رک برده و زننده پوست دیدند
 و پیشتر کم کنده ازان تنگای بیرون رفت قطعه نور مندی مکنای خجسته
 کاخر کار زبون خجسته رفت، ؛ فریب کن بسی نعمت و ناز، ؛
 زان بیندیش که چرخهای رفت، ؛ با چنین جنبه ندانم که چه سان، ؛
 بدر رک بیرون خواهی رفت، ؛ حقایق کنزومی زهر مغرب در
 نیش و تبر خجسته و کیش غریب سفر کرد لب آبی پهن در رسید

خشک فرومانده بای کدشتن و نه روی بازشتن سنگ پستی آن معنی
 از وی شاهین^۳ که در بروی هم نمود بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب
 انداخت و دشمنان کان روی بجانب دیگر نهاد و دوران آنها آواز
 بکوشش رسید که کفرم چیزی بر پشت وی مینهند سوال کرد که این چه
 آواز است جواب داد که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم^۴ هرگز
 مبدانم که بر آنجا کار نمی آید اما خاصیت خود را نمینوانم گذاشت
 سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازان نیست که این بدبخت را ازین
 خوی زشت برانم و نیکو سیرت از آسبب وی این گدایم باب
 فرو رفت وی^۵ در موج بر بود و بجای رفت که کو با هم گزین بود و طبع
 هر عوانی که درین بزرگه شرف داد؛ تا ز صد جلد بهر خطه از دوساز
 دهند؛^۶ به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد؛ تا وی از خلق خود
 خلق^۷ را بجزا؛ حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال بود از
 تقبای خشک و بموه؛ تا لال مال عمر بسر می برد و آزان نفهاسی

شک و ترنجور و خواجہ بقال از امید و اغماض میکرد و از سکا فایده
 و سی اعراض نمیداد و از سی حکم آنکه گفته است سفلہ دون چکر و معده
 بر هزاران نور و شرک و دیر و حرصش بر آن که به میان خواجہ پادشاه برید
 و سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید چون خواجہ بوقت حاجت دست
 به میان برد چون کسبه مغلان نشانی یافت و چون بعد از رسیدن
 خالی داشت که کار موشش گریه و آریکن کرد و بر یکوفت و نشسته
 در از دیبانی او لب و بکذاشت تا مابوای خود در و رفت و با
 رسته عورت از بدانت و بنال آن گفت و آن سوراخ را بکند تا
 بخانه و سی سید خانه دید چون و کانی صرافان شمر و سفید بر هم نخیه
 و دنیا و در هم با هم نمخته حق خود را صرف نموده و موش را بیرون آورد
 به کمال گریه سهر و ناخرامی خود دید آنچه دید و سکا فایده ناهنجار
 خود نشید آنچه کشیده قطع گریه و شری است حریصان جهان است
 خرم دل قانع که نه هر نور ~~بشیر~~ رست :: در عزت قناعت امره روزم

رُوح آمد راحت ما در حصنِ فزونِ نوبت اگر دوسری هست ما
 حکایت رو باهی بر سر ای سنان بود و چشم در آفت بر جبهه
 نهان ناکاه از دور سبای پیداشد چون نزدیک آمد و بد که یکی گ
 وزنده باسک بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موفق
 همراه می آید نه از این نعم فریبی نه این از ان دفعه آید پی
 پیش روید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که
 کبر و برین بهتر تان بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید غور
 کشته اما میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت چیست و باعث امنیت
 سکنت سبب جمعیت ما دشمنی شماست اما دشمنی کک و شبنم
 مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با وی آنکه دین روز این گ
 که امروز دولت رفاقت و می دست داده است بر مرده ماحول کرده
 یک بره بر بود من غایب عادت من بود و رفقای می بدویدم
 تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شما

خوب بر سر کشید و بی چوبی را بنجانیدن نیز رابطه دوستی از وی گسستم
 و با دشمن قدیمی یعنی پیوستم قطعه دشمن دوست نوزان سان که
 هرگز به تیغ دشمنی نخواست دوست به مکن با دوست چندان
 دشمنی ساز که با غم تو با دشمن نبود دوست به حکایت روبا
 گفت که هیچ توانی که صد دنیا رستانی و پیغامی بگمان و رسائی گفت
 و آمد و رفتی و این است اما درین معامله خطر جان است قطعه از سفلد
 نیل کرمت امید دشمن به کشتی موج ^{دریا} بحر جان فکندن است به پیوست
 زبون شدن از بیل مال مجاه به خود را بوطه خطر جان فکندن است به
 حکایت شتری در صحرا چرا میکرد و از خار و غاشاک آن صحرا غذا ^{میخورد}
 و بخار نبی سید چون زلف خوبان در هم و چون می محبوبان تازه
 و خرم کردن دراز کرد تا ازان بهره گیرد و دید که در میان آن افعی حلقه کرده
 و سر را با دم فراهم آورده باز پس کشد و از آرنج می بگذشت ^{بن} خار
 پنداشت که احتراز می از زخم سنان است و اجتناب می از

از تیری دندان اشتر آن را دریافت گفت: بیم من ازین مهان شسته
 نه از میزبان آشکاره و ترس من از نه دندان مارست نه از زخم
 بیکان خار اگر نه بمل خود می بهمان میزبان یک لقمه کردمی قطعه
 گرازیتم تبرسد کیم نیست عجب: ز خبث نفس نه از بستم دستخوان
 ترسد: کسی بای نه در میان خاکستر: مفرست که از آتش بنای
 ترسد: حمایت سگی از طعمه بی بهره در دروازه شهر استخوان بود
 دید که قرصی نان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصوا نهاد و سگ در دنبال
 وی دوای بند و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزو دل
 و آرام جان غریبت کجا کرده و روی کجا آورده گفت درین بیابان
 با جمعی از سرانگان از که کان و بنگان آشنائی دارم احرام زیارت
 ایشان بسته ام سگ گفت و از نرسان که اگر بکام نهنگ و دهن
 و پلنگ در رفته من در فضای تمام شد آنم که بجز خویش مرگز: اخالی
 نفسم ز آرزویت: اگر گدازه جهان بگردی: ساکن نشوم در جنت:

قطعه انا که خبر نیان نبود زنده جان نشان :: دارند رو بخت و دنا
 برای نان ؛ اگر فی الشل ز دست کسان صد قفا خورند :: همچون سنگ
 دوند از قفای نان ؛ حکایت پنج پاکباز گفتند جز بشکل کج بگردان
 و با می در میدان کبود می نهادی گفت از ما تجربه برداشتم که با آن راسته
 و راست روی همیشه از سنگ جفا سر کوفته ست یا از غم ستم دم بریده
 قطعه هر جا بری بصورت خود گرد و آشکارا :: او را چو جان کشند در غم
 خویش تنگ :: هر جا بشکل راست برآید میان مار :: سنگین دلان
 ز زندنش بچوب و سنگ :: حمایت غم کی از جفت خویش جدا ماند
 و محنت بی جفتش در کنار و بی نشانده هر سو نظری انداخت و خاطر
 غم دین را از محنت غم بی خنکی می پرورخت ناکهان مشنوی ماهی
 در میان آب :: همچو آب روان روان بشتاب :: یا چو قراض
 از شبیکه سنجیم :: اطلس سلم آب از بدو نیم :: یا چو این هلالی
 از کم و کاست :: متناهی بخش از چه است :: چون غمک و پراپه

بید خاطرش بصحبت و کی کشید قصه: جنتی خور و میان آورد و از
 دمی طلب مصاحبت کرد و با گفت طلب مصاحبت ناماست ست
 در بایست و مصاحبت ناماست صحبت ناماست مرا با تو
 چه ناماست مرا با و قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مرادمان
 خاموش و تر از زبان بر از خم خروش ترا قبح لقاسر ملا هر که شکل ترا
 سخا اید که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرا به خوف و خطر هر که بجان من
 دیده برافروز و چشم طمع در وصال من دوز و مرغان مهرای من آید
 و دوحوش صحرا در سودای من میا و انگاه چون دام در حبت و حو
 من با نه از دین و کاه چون نصرت از بار آرزوی من با پشت خمید
 این گفت و راه قعر و دریا برداشت و غوک را بر ساحل تنها بگذشت
 قطع با کسی منشین که نبود با تو در کوهر یکی: رشت به پیوند صحبت و اتحاد
 گوهر است: جنس را با جنس و با نا جنس اگر یکی قیاس من: این بیان
 اب و روغن و آن چو شیر و شکر است: حکایت که تو ترا گفتند

که ازدو بچه بیش نمی آید چونت و چون مرغ خاکلی برین من از ان
 قدرت نداری گفت بچه که تو غذا از حوصله مادر و پدر خود بخورد و
 چون مرغ خاکلی از مژگنه هر روز گذر از یک حوصله غذای دو بچه تو
 و از نیم مژگنه در روزی برین از چونه توان کشا و قله خواهی که
 منوی حلال رقصی؛ اینجا مگر عیال بسیار؛ وانی که درین بچه
 تنگ؛ حاصل نشود حلال بسیار؛ ^{بچه زن من} احتیاجت کنی کنی خانه مورد
 خود را باز بردخت و در فرجه آشیان لک لک خانه سزا بادی
 ترا چه مناسبست که با جسته بدین جفیری با جانوری بدان بزرگی
 همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت منزل استقامت هم با
 داری گفت من نیز انقدر دوانم اما بدانسته خود عمل نتوانم و همسایه
 من ماری است که چون هر سال بچکان بر آورم و بخون جگر بروم
 ناگاه برخانه من ناز و بچکان لقوت خود سازد و اسال از وی
 اگر بخینه ام و در دامن دولت این بزرگ او بخینه ام امید میدارم که

که دادم از وی سبب آنکه هر سال بچکان مرا قوت خود گردانیده
 اس سال مرا قوت بچکان خود گردانند قطع چو رعباه در شب نشیر
 نید این از نغمه جنگال گر کان زبید او خوروان آمان یابد
 که گیرد وطن در جوار بزرگان؛ حمایت سکال گفتند سبب حیت
 که در عهده کجاشی کد اگر روان نتواند داشت و بر آستانه که خشی
 نتواند داشت گفت من از حرص و طمع و درام و بی طمع و قناعت
 مشهور از خوانی لب نانی قائم و از بیانی بنجنگ استخوانی
 خورسند اما کد و سحر و حرص و طمع است و مدعی جوع و نگرشع
 یک هفته اش در انبان و زبانش همچنان در طلب نان ^{بیک} ^{بیک}
 جنبان غذای ده روزه آتش در پشت و عساک در یوزه آتش در پشت
 قناعت و ز حرص و طمع دور است و قناعت از حرص طامع نفور قطع
 در هر دلی که عرف قناعت نهاد پای؛ از هر چه بود حرص و طمع ران
 هر جا که عرضه کرد قناعت متاع خویش؛ باز از حرص مع که آزاد انگشت

حکایت رو باد بچه با مادر خود گفت مرا حیلۀ بیاموز که چون بنگاشتر
 سنگ در مانم خود را از دزدانم گفتم آنرا حیلۀ فرادانست اما بهترین
 آنست که در خانه خود نشینی نه او ترا بیند نه تو او را بینی قطع جواب
 خصم شود مسئله خودست ؛؛ که در خصوصت او که حیلۀ ساز کنی ؛
 هزار حیلۀ توان ساخت و نه هر آن به ؛؛ که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز
 کنی ؛؛ حکایت سرج زنبوری برگس عمل زور آورد تا وی را طعمه خود
 سازد و زاری در آمد که با وجود این همه شهید و عمل راجه قدر محل
 که آن را بگذاردی و من رغبت آری زینور گفت اگر آن شهیدست تو
 شهید را کافی و اگر آن عمل تو سر شمشه آبی قطع انجمنش آن مرد
 حقیقت که ز پیغام و سلام ؛؛ رو بتا بد بسوی ماین وصل رود ؛
 اصل جنومنی باید ز پسین فرع ؛؛ فرع را بانگذار و بسوی اصل
 حکایت موری را دیدند بزور سکه رسته و طنز فقه بر خود برافشته
 بتعجب گفتند که این مور را به بیند که باین مانوانی باری با بر کنی

گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بختدید و گفت مردان
 بار را به نیرودی همت و باز دمی محبت کشند نه بقوت تن و ضعیف است
 بدن قطع بار کی همان وزین سر کشید از آن مشکل توان یابد
 جسم و جان کشید همت قوی کن از مدوره روان عشق با کمال
 بار را بقوت و همت توان کشید حسایت استغری مهار
 در باطن نشان و صحرای حیرت موشی بوی رسید و در بانی خداوندید
 حرصش بر این است که مهارش گرفت و بجان خود روان شده
 شتر نیز از آنجا که فطرت او مفسور بر انقیاد است و جبلت
 مجهول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بجانده وی رسید
 سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی
 خانه تو چنین خرد و جسته من چنین بزرگ نه خانه تو این بزرگ
 تواند شد و نه جسته من این خرد و تر میان من و تو صحبت چون
 دیگر و مجالست چون صورت پذیرد قطع چون روی یابد

اجل نہیں سنا کہ می بینم ترا؛ در قفا از بار حرص و آزار شتر و آرا؛
 تبارائی خویش را چہری سبک گردان کہ میت؛ تنگانی ملک سلط
 کنجائی ابن بار آرا؛ حمایت میشتی از جوئی بخت و دہنہوسی بالافنا
 بز بختید کہ عورت ترا دیدم میش روی باز پس کہ و کہ امی بی انصاف
 من سہا عورت ترا بہند دیدم و ہرگز نختند ہم وطن فونہ ہسندیدم
 توان پس عمری کہ یکبار مرا چہن دین چہ در سر ز نش من بچہ و مشنوق
 چون لعی می باہر لان عیب و عار؛ روز شب بر خلق عالم آشکار؛ بہند
 اندک عیبی از صاحب کرم؛ بر نیار و جز بطعن و لعن دم؛ آن عیب
 این شود کہ ستر بان؛ دین بکار دنیا لا بد دان؛ حکایت گاہ
 برگاہ خود سالار بود و در میان کاوان بقوت سرون نامدار چون گنگ
 برایشان نور آوردی آفت دی از بزم سرون از ایشان دور کردی ناگاہ
 دست حادثہ بروی شکست آورد و سرون اورا افنی رسید و نکلن
 چون کرک را بدیدی ورنہا و کاوان دیگر خریدی سبب آنرا از روی

دی سوال کردند جواب گفت رباعی زبان روزگه از سرون خود
 ماندم فردا؛ شد معرکه و دلداری برین سرود؛ ویراین مثلی است که
 روز نبرد ^{بخت} انا ضربت بود از حرب و دعوی از مرد؛ حمایت
 اشتیری و درازگوشی همراه میزنند کنار جوی بزرگ رسیدند اول
 اشتر و آمد چون بیان جوی سید آب تا شکم دی برآمد درازگوش
 آواز داد که در آیم که آب تا شکم پیش نیست درازگوش گفت راست است
 اما از شکم تا شکم تفاوت است آبی که شکم تو نزدیک گشت از پشت من
 بخوابد گشت قطعه ای برادر از تو بهتر بهکس شناسد؛ و آنچه
 هستی بکسر خویش را افزون منه؛ اگر فزون از قدر تو شناسد تا
 قدر خود شناسد و پای از حد خود بیرون منه؛ حمایت هلاوسی
 و زاعی در سخن باغی فلام رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاووس
 بازاع گفت این همزه سرخ که در پایت است لایق اطلس زکش و بیا
 منقش منبت همانا که در آن وقت که از منبت تار یک عدم بفرز شود

وجود می آید ایم در پوشیدن موزه غلط کن ایم من موزه کی می بیند
نزد پوشیده ام و تو موزه ادیم سرع مرا زان گفت حال برخلاف
این است اگر خطائی فتنه است در پوششها یکم که بر فتنه است مابقی
نومناسب موزه نیست غالباً در آن غلاب الوکی قومراز کریان من
برزده و من مرا نگریان تو در آن نزدیکی نشفی سرعجب مراقبه فرورده
دان مجادله و مقاوله ای شنود سر بر آورده ای با آن عزیز و دوستان
صاحب تمیز این مجادله بی حاصل را بگذارید و ازین مقاوله بلاطاف است
بدارید خدا را همه چیز را یک کس نهان است و زمام هر ادوات در
یک کس نهان به مجلس نیست که در این خاصه نداده که دیگران نداده
و در و خالصیتی نهان که در دیگران نه نهان هر کس نداده خود
می باید بود و بیافته جو و خورشود قطع بر دهن حد از حال کمال
خرد نیست ؛ از نهان که از طور خرد دور نباشی ؛ از خلق منظم
ما برنج است ؛ کمال طبع از خلق که بخور نباشی ؛ حکایت :

حکایت رویا پیچک گفتاری گفتار شد دندان طع در روی محکم کرد
 رویا به فریاد بر آورد که ای شبیر برین زور مندی داسی پیک سر زده
 بر عجز و شکستگی من به بختنا و نکال این اشکال را از بای جهان بیا
 من کنای من شستی بستم و استخوانم از خوردن من چه خیزد و
 آزدن من که آویزد هر چند ازین مقوله سخن باند و روی گرفت گفت
 یاد آری که مرا با نیت از من آزدی با نیت کردی آزدی تیرا و
 و چند بار متعاقب با تو با نیت کردم گفتار چون این گفتار شنید
 شنید آتش غریب و رویی بچشمید و دمان کنای و که این چه سخن
 و این واقعگی و کجا بوده است از روی دکان نشان همان بود و از رویا
 رو در گیر نهادن همان قطع بقول خودش جوینابی ز چنگ
 خصم می آید به آن بود که زبان را با خوشی کنای به چو قفل خانه
 با هستی کنای نکرد و به پی شکستن آن به که سوی سنگ گرای
 حکایت شغالی خودی و خواب سحر گرفت فریاد برداشت که

مونس بیدارم و موفن شب زنج داران از کشتن من بهر نیزه و خون
 مرا به تیغ تقدسی میزند شعر چربی موجبی با من ستیزی؛ بلکه خواهی گنج
 خونم بریزی؛ شیکال گفت من در کشتن تو جهان بکیمت نیستم که بهیچ
 ازان باز نیستم خاطر خود را با اختیار سپردا ختم و زار دین صورت مجر
 ساختم اگر خواهی بیک ضربت پنج جان تراستانم و اگر خواهی لقمه
 ترا طعمه بخورم و اگر دادم قطعه جز تبه بفرم و از سر خود دفع کن به شری
 بانو اگر شور و شری گیری و پیش؛ به تیغ سپهر راه خلاصی کم بان؛
 از بدش گزندی نبری گیری و پیش؛ خاتمه در دل خیاب میگشت
 و در خاطر خیاب میگشت که این نامه زود می آید تا نجامه و خامه در طبعی
 مقاصد آن حالیا از جنبش نیار آمد آگاهون آینه طبع گویند و زنک
 لالت گرفت و بصقل صدق غبت شنون صفات پذیرفت
 و بر این قدر اخضا افتاد و قطعه بسط کن جامه باسط سخن؛ که زن
 خون بر باطنی میت؛ بلکه خاش نغین و دم و رکش؛ طبع را

طبع را گردان نشاط می نیست؛ نیست کافی نشاط طبع فزونتر
 اگر از سامع انبساط می نیست؛ هر چه از مقوله نظم گذرشته و
 بناظمی منسوب گشته زان طبع محرر این ساله ست و نتیجه مقرر فکر
 این مقاله رباعی جامی هر جا که نامه انشا آراست؛ از گفته کس
 بعاریت هیچ نخواست؛ از آنکه از صنع خود دوکان پر کالاست
 ؛ دلالی کالای کاشف نه ستر است؛ امیدواری بکرم اغلاف
 مطالع کنندگان آنکه چون بر حسی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض
 بپوشند و در افتای آن نریان عیب و اعتراض نکوشند
 چون به بینی زاشنا عیبی اگر به میکا نکان نگوشد به؛
 زانکه در کیش آفراند بنان؛ عیب پوششی ز عیب جوی به؛
 در نارنج قطع اطناب طباب؛ تنگ و بوی خامه درین طرفه نمند
 که جامی بدر کو طبع از مائی؛ نشود نهصد از بهشت ننا رخ فزائی
 والمسؤل من فنی الجلال والاکرام الطفر بنیل المرام الفوز

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

تمام شد نسجه بهارستان

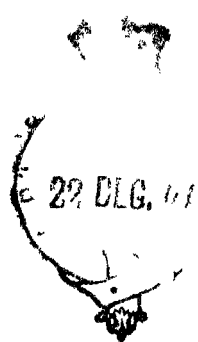
بعون عنايت الهي و بجزمت

البنی محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله

تبارج سیر و هم بهی

کتبه غاصی

ارادت علی بن محمد



[illegible]